تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب و کتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شهسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیے

فصیح بیان شیوا زبان بادشاه کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابو الحسن صاحب مد ظله

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم میخوانم و فرس خامه در مضمار فرس سیر انم دمیکه جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا
اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سرچشمه شاهد عین الیقین
علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت خال
رخساره شگفته روئی وسمه ابروی آبروئی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مخدوم هم
امجد زمان کعبه عقلا قبله دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازنده قانون سخن طرازنده صور این فن فروزنده
شمع خوش بیانی آموزنده زبان باستانی تهمتن و پیرایه علوی اسطقس افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان مخدوم منا
مولانا مولوی ابو الحسن دام فیوضه که از خاک پاک حضرت فرید آباد ست و فرید آباد از میمن انفاسش سبزه زار آباد و این
بقعه همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجه کوثرست و قلم دوزبانش بکار از دار
اعدا با ذو الفقار برابر نگاهش که عین چشمه فیض ست برای خاص و عام مایه عزت ست و وجود باجودش درین عالم نبی بود
دبی بود آیه رحمت هر لفظش یکدست وسپت باکوره سخن را پاره و هر حرفش یکسر گوش ناطور معانی را گوشواره همانا زبان
دانی استاد معلم اول و ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن نکته سنج رموز یکتائی
در ملک اوده بتحصیلداری بیرون وی ست ایزد بسیار بخشش بمرتبه اعلی رساناد و بر مدارج روز بروز برگرداناد که خیاط ازل
این قبا براندام او چسپانش دوخت مدرس اول در کالج آگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه منتخب الجواب
نتیجه طبع لطیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را بدرس و تدریس شرف بخشیدند و بخواهش
ڈایرکتر پبلک انسٹرکشن صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات آنرا سهل نموده بر حاشیه زیب رقم ساختند و بصد حسن سعی
و عمدگی صحت در مطبع بنج طبعش پرداختند بیشتر گورنمنت برای درس دیگر مدارس خرید فرمودند و چند نسخه
دلدادگان شاهد معنی و شتاد ست خرید نمودند بسا مردم چون دیده اعمی جمال این نورانی پیکر ندیدند و بر خاک حسرت
محرومی تپیدند بر حال ایشان دل من هیچمدان نولکشور بسوخت و آتش گرم خونی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت
بدعوی نیاز شاگردی خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم و ابواب عیش و خرمی بر روی طالبان گشادم و بعد استمزاج
جناب مستطاب که خدائی خلقت سخن برو مسلم ست بطبع این کتاب کمیاب افادت نصاب که عمده تبرک استادی ست در مطبع
کانپور پرداختم و قیمت بحیثیت کتاب جانفشانی کارپردازان مطبع و صرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که علی العموم شایقین
این جنس گرانبها خرید فرمایند و فیض بی منتهای بی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور بنفسه پارهٔ نبات بود و لیکن حاشیه لذت دیگر افزوده
ایجاز نیست که کتاب کلام استاد ست و متن از معنی شیرین کان قناد اما حاشیه حضرت تحفه بیش کان که شیرینی اقسام اقسام است گر قند
متن مانند رخساره مخطط خوبان است آرایش حاشیه هم بسان لعل عنبرین محبوبان دلربا اگرچه دیگر شوخ طبعان هم حاشیه نگاشته اند
لیکن جناب سخن بیاناتشان بگرد نگشته اند از نیجاست که گروه گروه مدارچیان عالی مرتبت از چار سو در رسیدن این شاهد سعادت در دام تیغ کشیده
و مانند طایر وحشی کار باز پریدن   گذارش کج مج زبان نولکشور مالک مطبع اوده اخبار کانپور بعبارت محمد انوار حسین التسلیم

فهرست تحفة العراقین

مضمون	صفحه
مضمون دیباچه خطبه طبعزاد مولوی ابو الحسن صاحب فرید آبادی مشعر تخلص و ذکر وطن فرید آباد متصله دهلی	۲
المقالة الاولی و هی المسمی بمونس الفکر و مجالس الذکر	۴
فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت	۵
در مذمت زر سیم و راشتای خطابی که با آفتاب کند	۸
فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت	۹
فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت	۱۱
تخلص مقاله اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم	۱۲
المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول منهاج الفحول در حسب حال خود گوید	۱۵
فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آید	۱۶
باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات	۱۸
در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان بعزیمت کرده بود	۲۰
در صفت الوان نعمت مهستان	״
در صفت قطاع الطریق گوید	۲۱
در نکوهش محترفه آن ولایت گوید	۲۲
رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل در آب و دود مرغابی	ایضاً
رسیدن بمیدان و شکارگاه آن ولایت	۲۴
در صفت منظره و لشکر سلطان گوید	ایضاً
در صفت بهار آن سلطان	۲۵
در صفت اولیای حق	۲۶

مضمون	صفحه
در صفت بارگاه سلطان	۲۷
در مدح جمال الدین موصلی	۲۸
مدح گفتن بر سبیل مخاطبت	۲۹
استفسار نمودن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا او	۳۰
جواب دادن خاقانی	۳۱
باز پرسیدن ملک الوزرا سبب جدائی وطن جواب دادن خاقانی	ایضاً
نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را	۳۴
بیان نمودن ملک الوزرا قیقد گری خورده شناسی پادشاه	ایضاً
جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را	۳۶
جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر او منقش بود	ایضاً
مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن	۳۷
جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را	۳۸
غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم	۳۹
صفت خواص آن خاتم	״
ظهور حوادث و وقایع بسبب نزع آن خاتم	״
در معنی کمال یافتن از عقل	۴۰
در معنی ظهور تباشیر صبح خیر و سعادت	۴۱
در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام	۴۲
در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را	۴۳
در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه	۴۵
حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع صحابه غوث	۴۶
ذکر اشعار خاقانی در آن جمع	۴۷

مضمون	صفحه
وصیت کردن مهتر خضر خاقانی را بقبول مواعظ	۴۸
آغاز مواعظ و نصائح خضر علیه السلام خاقانی را	۴۹
سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حالات دهر	۵۰
جواب دادن مهتر خضر و منع از این سخن و ترغیب به شریعت و طریقت	۵۱
در معنی ترک شواغل دنیا	۵۴
المقالة الثانیه در تمسک بحبل الله	۵۶
تخلص مقالهٔ دوم در تمسک جستن بحبل المتین سخن سید المرسلین	۵۸
ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق	۶۰
المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی الشمس سبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا	۶۳
در صفت عالم گل یعنی کعبهٔ دل	۶۴
باز آمدن بسر خطاب با آفتاب	۶۵
تحریص نمودن آفتاب را بر سفر زمین	۶۷
شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن	ایضاً
باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب آن	۶۹
در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود	۷۰
باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان	۷۴
در مدح شهر همدان	۷۵
در مدح علاء الدوله رئیس همدان	۷۶
در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل	۷۷
در مدح سید الملک السادات مجد الدین	۷۸
در مدح فرزندان ملک السادات که آفتاب نشان فخر الدین عماد الدین	[illegible]

مضمون	صفحه
در ثنای آئمه همدان بر سبیل اجمال	۷۹
در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد	۸۰
در مدح ملک المشائخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی	۸۲
در مدح مجد الدین ابو جعفر	۸۳
در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ	〃
در مدح امام الدین رازی	۸۴
باز آمدن بسر حدیث با آفتاب ستایش بغداد	۸۵
در صفت بغداد	۸۶
در صفت دجله و کرخ بغداد	ایضاً
در صفت زورق که بر روی دجله روانست	۸۷
در صفت حرم خلفا که در بغداد است	۸۸
در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم	۸۹
در مدح خلیفهٔ روی زمین المتقی بالله و ستایش حرم خلافت او بر سبیل خصوص	۹۰
در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمه علما و صدر کبری رحمة الله علیهم	۹۳
در صفت علمای بغداد	۹۴
در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین	۹۵
در مدح امام ابو الحسن ابن الخل	۹۶
در مدح ملک المناظرین امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین	ایضاً
در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل [illegible] رحمة الله علیه	۹۷



در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور بلباس انطباع ملبوس شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللہم ست تاج عنوان
مارا چہ زبان کہ شاہ لولاک
والشمس بیان طلعت او
حسان عرب ورا چو بستود
خاقانی کو بنعت پرداخت
ساحر کہ نہ سحر او حرام است
لفظش ہمہ سحر یا کہ اعجاز
زان گفت کہ صبح چون بر آید
در کف قلمش بشکل ثعبان
از ابن علی و ابن عمران
ماندہ چندی اسیر زندان
این فرعونان عوان ہامان
زد نسخ تحفت پی خراسان
در حبس بہ ازین نگشت محبس
اما ز زمانہ ناتوان بین
از دست محرفان بفریاد
اندیشہ ام کاین کتاب مطبوع
سال طبعش بگوی زین نیس
ابر گوہر کہ می فشانم
سن ظلمک ست خیر آبا
ہر یک ز قصیدہ ہاش معلق
آ قلیہ در کنوز عرش ست
فی حد من ست مدحت او
دارد ز انر و میان آفاق
رویش بضیا چو صبح صادق

خطبہ زیبد بنام سلطان
لا احصی گفت و ما عرفناک
والنجم ثنای رفعت او
آیدہ بروح قدس فرمود
از دولت او چنین لقب یافت
بل سحر کہ نام او کلام است
از عیب شنود آیہ قد فاز
خضر نبیے از درم در آمد
ہین تہنیت کا تنہا جان
فرستے باشد ولی نہ چندان
بر شاہ روان شاہ سروان
ہان ہان تو بفر و عون ز دکن
شد چون صحف از نزول قرآن
این تحفہ عراق و الشام را بر
ماندہ زیر شکنجہ کین
پیراہن کاغذین پی داد
گرد و بسیاق نیک مطبوع
این تحفہ عراق و شام البس
صہبائی صاف کیش و اکرم
زالست سبق بمدح او را
ہشتم از سبعہ معلق
نقاب رموز عرش ست
زہی وصف پدر از ان فہم و
خوی حسن محمد اخلاق
سینہ اش بصفا چو قلب صادق

سلطان ازل قدیم مطلق
شاہ ثقلین و فخر کونین
امی حرفی نہ بر زبان راند
سحبان عرب وظیفہ خوارش
از سحر کلام اوست پیدا
کلکش بدوات قبر منزل
از خضر نبی گرفتہ تعلیم
گوئی کہ بمکتب تعلم
دیدہ جانش بطور معنی
ہان ہان علماء امتی قیل
سنگ سوی سنگران منکر
آنگہ در حصن بد تر از حصن
دری بہ ازین نجستوان سفت
گر خاطر پاک را کند حبث
نہ از خاص برای او بنا ہے
آور دم جمع نسخہ چند
گفتی روح حکیم مستشہاد
دیگر نشود از بری سر حنث
خمخانہ فنسفس اکشادہ
با فکر رشیق اوست محتمل
لطفش حیرت فزای تا حجم
ہند ست بذات او خراسان
گویم ز نشانش ہر چہ بر جاست
در طینت پاک اوست مضمر
مشغول عبادت تہجد

آرامی جہان خدای برحق
کونین بذات او ست مزین
او تیت جوامع الکلم خواند
حسان عجم حریص بارکش
خود ان من البیان سحرا
ہاروتی دان بچاہ بابل
خواندہ درس رضا و تسلیم
دم زد بکلیم در تکلم
مانند کلیم صد تجلی
بودہ چو نبی سر ائیل
فرعون نشید کلیم منتظر
پرداختہ تحفۃ العراقین
در مدح او چنانکہ خود گفت
این تحفہ کراسہ الیست تحدث
نہ از عام بروی او نگاہ ست
تقویمش کردہ با فروزند
کین طرفہ دو مادہ مرا داد
این تحفہ کراسہ الیست محدث
چون پیر مغان صلای دادہ
تخیلات جریرہ و اخطل
طبعش غیرت فزای تا جم
دہلی زوجود او صفاہان
ہاشم ز محمد حسین خان ست
امر معروف و نہی منکر
مشغوف تلاوت و تقید

پرورده نعمتش وجودم
پرورده چه گو ست بودم

یادم آید ز مسقط الراس
حب وطن است فیه لا باس

چون اکثر دور آفرید آباد
نامش بر نام خویش بنهاد

سکان او خلیق و اشراف
نیکو سیر ارجمند و دل صاف

ابروی میهمان کشاده
هر صفره صلای عام داده

بینی بسواد او حدایق
فردوس صفت بشکل رایق

نارنج و ترنج و انبه و سیب
برد از دل اهل ذوق شکیب

رضوان که در او قدم گذارد
سر دیگر از او برون نیارد

چینی سلب است در بر او
مشکین مقنع است بر سر او

طوبی پی حوض و ست دولاب
از حوض طهورش منبع آب

قلعه اش بحصانت و متانت
چون باب الامان در صیانت

چون سبع شداد با فر و باد
هم ذات نعم چو ربع شداد

یکسو بینی سرای مهمان
محکم چو بنای ذو القرنینان

نه از دزد و خطر مسافران را
نه از عیاران اثر در آنجا

آن شرب صادر و وارد
آبش شیرین صاف و بارد

خورشید که آتش تاب دارد
صد غسل در آب او برآرد

کوهی و چه کوه طور سینین
کشته محفوف تین و تین

آن فاکهه کثیره مطبوع
نی مقطوع آمده نه ممنوع

سدر مخضود و طلح منضود
ماء مسکوب و ظل ممدود

خفته بجوار او بزرگی
کامل چه کملی سترگی

از هیبت نسبت جلالش
خور بوسه دهد صفت نعالش

بانگ لا اللهیش شنفته
چون گل ز نسیم شد شگفته

بین العرب و شمال اشتهر
از قطب شهب با قهر

بر شاخ درخت آن ستانه
اطلاق گرفت آشیانه

زوار شنوده از کرامات
نص لا تحسبن اموات

بر گرد مزار او هزاران
صد مرتع سنبل است و ریحان

ایمن ز جفای دست صیاد
چون آهوی حرم فره شاد

فارغ از رنگ طیب دل شان
پاک از آزار آب و گل شان

آن صفه حریم کعبه خوانند
خاکش کحل الغزال دانند

این خطه که تحفه راست آری

با خفض جناح دل بهردم
گوییم بحقش که رب ارحم

شهری آباد و ربع معمور
هر زیب که باد چشم بد دور

هر سوش نهاد صنع لکن
چون صرع ممرد و منقش

پاک از الواث طینت شان
از علم و وقار زینت شان

تیمار خور سفر گزینان
مرهم نه خاطر حزینان

هر سو سرو سهی سرافراز
هر جا نخلی بلند طناز

صد تخته گل شقایق و ورد
چون نار خلیل روشن و سرد

مسجد که در وست یافت تعمیر
در عهد خلافت جهانگیر

بیت المقدس ز بارش نور
معمور چنانکه بیت معمور

نیکوتر نقشهاش میدان
سالش خیر البقاع میخوان

بر چرخ رسید کنگر او
برج فلکی است منظر او

عراده رسد برو نه عصیان
زو باد بهیبت چرخ گردان

برده بالا بنای و سقفش
براین سنبل کرده نقشش

تالاب بر کنارش افتاد
تالاب که گو که دجله بغداد

اشجار شطش نوان و لانت
همچون صنوا صنعان اشرفت

نخر بیش دو کرده کوه فرسون
از لطف حق آمدش فرسون

فاکه فیها و نخل و رمان
عین جاریست چشمه آن

دانی ست ظلال در سبیلش
سلسال روان چو سلسبیلش

روح و ریحان عرصه او
جنات نعیم سر فضای او

در نام او چنانکه باید
یوسف آمد سپی تحیه

چون وهم از لا اله برزد
صد شمع چو غنچه سر برآمد

زین خار تو و شگفته باشد
صد رو هم کله نامش نخ اندید

فارغ ز دو کون در بیابان
آسوده بسایه درختان

فراش درش نسیم اشجار
سقای مزارش ابر آذار

کعبه ست ولی نه کعبه شکم
مخصوص بوا و نیز فی ربع

گاه گله در غزالان
پاکو باشند و ست ایشان

دیار وران قصاد ناقین
چون محرم کعبه فی بتزئین

سرنامی به هشته سرداب
بدوی صفت آن سرو گویان

از فرط جهالت و عقیده
سر با سجده‌ش آوریده

از نو الحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرایس الفکر ومجالس الذکر

ما ئیم نظارگان غمناک / زین حقه سبز و مهره خاک

کین حقه و مهره تا بجا یند / سر کیسه عمر می گشایند

وین طرفه که بر بساط دوران / مهره ز من است و حقه گردان

خود بو العجبان سحر کارند / گه قاقم و گاه قندز آرند

وقتست که وقت در سر آید / سیلاب عدم ز در در آید

وقتست که مرکبان انجم / هم نعل بیفگنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال / بنهند محفه مه و سال

گردون نمط پلنگ گردد / گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک / در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشتِ این گوژ	سنجابِ شب و حواصلِ روز
یکسر شود امهاتِ حیوان	بستهٔ رحم و فسرده پستان
در دیدهٔ ابلقِ جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
آینک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظه برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثارِ سلامت از جهان رفت	آئینِ امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو نیمه	دجالِ هزار و مهدی نیمه
هر زهر که دستِ عالم آمیخت	در جامِ جهان نمای باریخت
هر پردهٔ ظلم کاسمان ساخت	خاقان ز پی جانِ خاصگان ساخت
این بام نگر بچشمِ ابدال	بازیگهِ صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانانِ لوحِ تقدیر
زانجمله نشانهٔ خطابست	طفلیکه خلیفهٔ کتابست
خاقانی را بخطّهٔ خاک	نگریزد ازین مخاطبِ پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهرِ دهانِ روزه داران	جاندار وی علتِ بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را — وی زمزم آتشین جهان را

هنگامه شب روان دریده — پروانه بغربت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا — مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجی — نارنج حدیقه ترنجی

از فیض تو در دو گاهواره — دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت — عالم بتو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست — جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچه روم را ز تو رنگ — آئینه زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و تراست در بر — بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو در آن ولایت — این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی — تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ هر هر — گه در یرقان چو چشم عبهر

گر گوشه عمر زاده باشی — گر آتش جانگدازی باشی

چون شان عسل نمانی از بیم — کوه از نظر تو روغنی سیم

از هر طرفی که اندر آیی | اندازهٔ آن طرف نمایی

باشی بدریچه پارسن ساز | هر خار و خسی بتو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای | گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آیی | گه تیر زوی و در سر آیی

هم عارض لشکری هبارا | هم شاهد مجلسی گیارا

رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان

روشن بتو چشم شاه و درویش | جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان بسی نیایی | زی بنگهٔ لولیان گرایی

نوخط ز تو شد عذار عالم | و آخر برقانی از تو شد هم

هر ماه بهیکی رایگانی | خلعت تو دهی ده آسمانی

یا خلعه مده بزیردستان | یا دادهٔ خویش باز مستان

آرایش تاج هر کس از تست | وافزایش گنج هر خس از تست

جز دست سبک سران نگیری | خس پروری ار گرانی نگیری

از نطفهٔ پست نقطهٔ خاک | نزاینده زر و جوهر پاک

آنرا که ز بخت تیره روزیست | از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال عنانکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فتح استر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر و در ثنای خطابی که با آفتاب کند

مرواریدی لعل و زر نجوید	طفلست که زرد و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست چون سنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فسرده آزرده	جامه خرد از نماز برده
گل زان بود از فنا و بالش	کز لعل و زرست پر و بالش
گل را شکنجه در کشد زر	چون زر و درم ببسته اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمر نه زرخدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آنرا که زرست آز برارد
زر اول نام زر و هشتست	زان گیر بزر درشت پشتست
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار بلک مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی کشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی برخ تو کشاید این در

تا آهن حرص جوشن تست	زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن آهنی گسستی	از مقناطیس باز رستی
زر چیست بت دو روی طرار	یک راه به برهمنی پشت آر
بشکن بت اگرت هوائی نیست	آن بت که شکسته اند اینست
خاقانی را بچشم هستی	دیدار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن	از آزر و آزری برستن
آن شش سری که خلق خواند	جز هفت سر اژدها نداند
زر در نظرش سگی گذر کرد	گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها	وی از تو گداز شش صورها
ای دایه مهربان هر خس	معشوقه رایگان هر کس
صاحب صدری ولیک جوا	در صف نعال چرخ جا
آن نور که بید ریغ باری	از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست	این سنت و قصه دشمنانست
شروان ز تو گرم روشن اوقات	من در گو سرد سیر ظلمات

نی همنفسی نفس گشاییم	نی خوش سخنی هوس زداییم
پر خنجر هندوی دل از غم	پر آتش پارسی لب از غم
مانند حلقه درم بس	نالنده ز دست کوب هر خس
گویای خموش بی دل ورای	جنبان و جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم پیک خورده	قد لب نفی چو میم کرده
پس برده در حلق جاودانی	استاد سرای رایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در	آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقه آتشین شب و روز	در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال	در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد	بر رشته جان من گره زد
تو گرچه درفشها نمایی	روزی نکنی گره گشایی
بر روزن من نتابی از چشم	نی در دل من نشفقه چشم
مثل تو بروزنم چرا نیست	در روزنم آخر اژدها نیست
در روزن آن کسی فروزی	کز روزن پشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیدن	سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان راست — بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم — از عالم چه ز روشنان هم
حالات فلک نمود مقلوب — خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم — راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین — ای قرهٔ عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی — عیبم مکن ای غریب و اعمی
از تو اگر هنرشناسی — زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلام است — گو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر — زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم — کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم ز هیچ معیار — از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود — رخ ور خوی سر از عرق اندود
دل بر سر عذر جانفشانست — جان از پی خورده در میانست
افگنده سرم که جای آن هست — پیش تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذر خواهم	صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست	صبح آینه وار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر	گرد از صفحات سینه بگیر
مهری تو چو تیز کین نباشی	روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است	قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی	گه گاه سیاه پوش از آنی
بالای و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین	بر سوره اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر آرای	در بحر کف محمدات جای
هر چند ردای زر نمایی	تاری بردای مصطفایی
تیغ زری از پی بهارا	در حلقه درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفرید ست	چون حلقه درع زان خمید ست
در دامن درع آن مظفر	هر چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون	یک حلقه در وچه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت — خاص از پی قد مصطفی یافت

کان درع که داشت قد آدم — تا نافِ کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر — دستانبوی ست خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس — گوی انگلا ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را — درگاهی ست جهان‌پناهی او را

تا احمد ملک دار شرع است — در مملکتش دو خطه فرع است

در دار الملک سر قرآن — خطبه ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدست — پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دوز عالم پاک — از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه هست چرخ اخضر — چار ارکانش نهاده بر سر

ایزد که قسم بجانش خورد است — سجاده‌ش ادیم خاک کرد است

لشکرگه دین ستانه او — کعبه شده کوس خانه او

هر شب که عمود صبح شد راست — خاص از پی کوس کوب او خاست

در صحن بقا ستانه دارد — زر نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانه اوست — فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش

هم جانور است و هم سخن گو | نخچیرستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش | پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامهٔ وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک

این عالم دان کهن عطایش | صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه محمدی کلوخ است

او آب حیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده

خاتو ناسی که دل کشایند | چون از ختن ازل در آیند

ناکرده بهیچ باب جلباب | از کسوت هندو فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری

آن طائفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد | گوهردم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش بینداشت | خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بد است اگر به | از زلهٔ خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گردد بر آستانش

آری حیوان چو گشت فربه	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر جبار
از سگان جهان شود شاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در حسب حال خود گوید

انجم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من دو چو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه رخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بت نشانده
با صورت شش سری برونم	با نفی هفت سر درونم
زر گر چه بود خلاص کانی	آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا	نی طوق آید ز من نه هرّا
زیفم نه خلاص شک ندارم	گز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر ز نارنج	میساخت دو کفه تهی سنج
وز چوب درمنه در میانه	میکرد عمودوی و زبانه
دیدم که ترازوی بیار است	دو کفه و شمش علاقه شد راست
بابا و شدیم در ان ترازو	من زین سو و بابا زان دگر سو
با دار چه اصل خشک شد بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر ایم	کز باد بسنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحف طرازد	یا بند کتاب زند سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زرم از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دایره گرد نقطه پرور	ای بوته وای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهانرا	سلطان یک اسپه آسمانرا
از دولت تیر یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیذق
فرزین بسه خانه زین سوی تست	باه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن ‌‌ زیر تو عروس ارغنون زن

والا گهرے بسیط نامت ‌‌ عاسے نقطۂ محیط بامت

لعبت گر کان و کان تمکین ‌‌ خوردی پر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدم زن ‌‌ بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادے ‌‌ یک لا غذاے خلق دادے

وز خاک وماندہ سبزه تر ‌‌ یعنی بره با تره نکوتر

تیغ از تو بر اسپ آهگون تاخت ‌‌ میدان فلک پلنگ وش ساخت

نوروز ز نار و سیب زرین ‌‌ بگشاد ز تو صناع مشکین

کردی نظری شکسته از تاب ‌‌ قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق ‌‌ نعم النظر مسافر طاق

برهان تو بر وهیسوے وا ‌‌ دار التغلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زرین روی ‌‌ از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه بلاله هم تو دادے ‌‌ خال سیه تو هم نهادے

باقست جبین باغ رخشان ‌‌ از طرۂ سر و جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمل ‌‌ پر زر قراضه سفرۂ گل

وبه بخشش تو سحاب اخضر / جلاب وبه تحفت عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار / هم نیزه نماے هم سنان دار

بر چهره شنبلید خوش تاب / نشره تو کنے بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد / از یک نظرش جنابت افتاد

شب آنهمه غسل زان برارد / تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبه او / او ساکن و پس تو در تک و پو

محرم که نشیند معتکف وار / یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات سبزست / نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیورست / هم صوت طیور نفخ صورست

بلبل بدعای تست شب خیز / خاکستر وام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت / طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روے / صوفیچه نمای و ماجرا گوے

شارک ز تو مطرب چمن گشت / هندوی چهار تاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش سیر / خاقانے راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بتقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را تو کی همه ور | بازیچه نمای مجلس افروز
گاهیش طلایه بان رازی | گاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت
سر دانه وحشت زمانه | از فند تو گشت تا بجانه
آتی بترش نسیج بر تن | گاهی بدریچه گه برو زن
در روز نشو اهی فکنی همه ور | سجاده چارسوی زر دوز
پس چون مشبکش نهی سر | دامانش کنی پر انجم زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده بر چنی پاک
آن روز که در نقاب باشی | آهم کند آسمان خراشی
تو خسته ماتم خراسان | من بسته دار ظلم شروان
تو رانده آن طرف بوسواس | کان مولد تست و مسقط الراس
من زاده و بوم غمناک | دل در تپ گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده | دو زرد رخ و دو تپ کشیده
از کرده روزگار ایمن | من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه ... قیرین چاه است و آهنین کوه

چون چاه خزینه دار سر باش ... چون کوه شنیده را مکن فاش

زین اعجمی سیر و لعجمی ساز ... بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش که قبلا از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران ... بر هاند ز شهر بند شروان

صبح ای سفر گرفتم از پیش ... بر لاشهٔ عزم لاشهٔ خویش

از شط و بال بحر شروان ... جستم بعراق مقصد جان

این بحر سیه بجای ماندم ... زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان ... هر هفت ولایت قهستان

خاکش بمسیح توتیا بخش ... سنگش به کلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش ... هر سال چهار نو بهارش

هر زی نه گیاستان گلستان ... شکرزار و قند نفلستان

خوزستان را دو رخ نهاده ... هندستان ز استه ضربه داده

بر خاک رهش بهر خزان گل ... بر آب رهش بهر کران پل

گلها همه هشت و می یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و هست نخل آزاد	بی جفت چو ابر و نطفه باد
از نارش ترک و زنگی ایمن	اما همه خازنانش خاتن
رضوان کده چنین برو مند	مانده بکفت زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین گشای خونریز	غوغای روز غضب شب خیز
مقصد شده جمله کاروانی	دیده شده جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان کده ها سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان سبیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و لیک فسرده بی آب	چون خایه مرغ ز آتش ناب
کژ چشم و چو بحر مایه خشم	لا بلکه چو کژدم اند بی چشم
جاسوس و عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
ریشان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفه آن ولایت گوید

صباغانش بلادرسی وار … هر چهره نشان نیل و دیدار
نقوبندهانش سامری وش … دود افکن صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز … شیطان سار و ملایک آمیز
طباخانش کشیده خنجر … هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بریده خلق … کلغونه کنان ز خون هر خلق
بوابانش حرام کاره … حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار … بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب مرغابی

بگذشتم ازین تباه کیشان … در طارم شان شنیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم … دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش … صد نیل روان در آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت … یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان … اینجاست بشحنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش … فرمود فصیل در آنند نیلش

الحق باضافت چنین رود | بحر عدن از دو قله کم بود
سیرش ز خیال دوست کش تر | دو قش ز هر شک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او
وز خواب چو سر برآرد آدم | تجدید وضو کند بر او هم
دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش | باغایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گنبد است از رنگ | مانده گنبد است بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم او | سیحون عرق دماغ اسفی
مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا
چیزش بنوای نغز محرم | داود سماع و بار بر دم
بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و رضوان
هر لحظه بساحل از میانش | دندان فکنند ماهیانش
زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را بسنگ تریاک
مریخ چو حق از آن بگذارد | زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف راه معنی	مهر الله خواند جان صبیے
موسی و خضر در و شناور	زو یک نم صد هزار کوثر
من لا ستة راه ناگریزان	انگشت زده بدست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم	زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرای شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان	صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف	چون نقطه فار شده گه قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف	چون حلقه جزم بر سر حرف

در صفت منصه شکر سلطان گوید

از خیمه دران فضای مسکون	پیدا شده صد هزار گردون
قربانگه قرب گاه مردان	میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش	هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاه	آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک لب بوسه خطرناک	العبد نوشته بر سر خاک
از گاه زمین آرمیده	فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان زوال خور تنگ	بر اسپ فلک حیاصه تنگ
کان مرکب اگرچه عرش پیرو ست	پالانی راه همت اوست
نیتافت سرای پرده از دور	چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هرچه نور ست	نزدیک نماید ارچه دور ست
نزدیک ولیک طالبان را	بس دور ولیک غائبان را
بر گرد سرای پرده خاص	حلقه زده سالکان با خلاص
چون آتش طور سوی موسی	نزدیک ولی رسیده نی نی
خاصان همه در سرای پرده	از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته	از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب	هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر	بر تیغ نوشته یا رب عنصر
پرداخته از جهاد اصغر	بس تاخته سوی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ	تیغی بزبان زبانه از تیغ
یک ضربه و صد هزار تاثیر	یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمائل	مریخ سلب زحل حمائل
چون ریم آهن ز خشم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن قباشان	در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خشان	شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهر خرابات	پی کور کنان که مناجات
صافی دم و دردخوار هر یک	سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و داو برده	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بدو جرعه بر کشیده
خمخانه بدیده در گشاده	کونین بدو می گرو نهاده
هر چنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار و دو ساعات
از مهرهای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

وز زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست با آبروی شسته
تا دیده زمانه را ثباتی	داده ز براتش براتی
بر عالم شرک از در شاه	بر خوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجوی شان پست
مهر دل شان هم از دل من	گه بلبله دار که سبوکش
بر سفره خاص شان مهر یاب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه بر هم لقب نهاده	صد سر چو کبوتران کشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان همه در
از زلّ و نوا در آن اماکن	در بسته نبود لیکن
دل غبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمارا است	تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید	در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال وا خریدم	در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان	دریابم دست بوس سلطان
بشکفتم و کس شفیق من نی	در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان	نالنده پای پا بمردان
روزی ز وثاق پا بمردی	می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم	با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جهان دو چارم افتاد	کان خواجه بر گذارم افتاد
صدری متنفر از خلائق	عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که شد مسلم	چون نقطه بر سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت	سجاده ورای آن سه جاده
از ظل ظلیل او برابر	ظلمات ثلاثه گشت انوار
جمشید ملک ز جمع آتش	آصف برخیا عیالش

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته هارونش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش برواره از شر و شور	جمهور مهان به از جم و هور
چون موکب او فراتر آمد	بی من ز من این ندا برآمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

یا اشرف قدر کای فلک قدر	یا اشرح صدر کای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه‌ات نور بخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چاره جوی فطرت
ای سرگره از تو عقد جانرا	بل واسطه عقد آن جهانرا
ای فر تو بر جهان فرتوت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین ظرف	زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم
تا دین فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت تو
ملک تو ثبات ملک جسته است | عدل تو برات ظلم شسته است
دورست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فرو زند
هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لا زال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشأ او

هر نظم کزین قبیل بشنود | راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بکشاد | در سخنانش بحر ها زاد
دیدی که ز بحر دُر فزاید | در طرفه که ز بحار زاید
هر دُری ازان ازان دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر
نطق و نفسش نتیجه او | الحان زبور و نوش زنبور

قوله تا دیده الخ یعنی دست تو قائم مقام دست سلطانست و مراد از خلعت خلعت وزارت ۱۲ شرح
قوله دورست الخ یعنی معزول شدن از منصب وزارت از تو دورست چنانکه فنا از سلطان و این مراد دعاست ۱۲ شرح
قوله اوتاد [illegible] جمع [illegible]
قوله [illegible] زال [illegible] عقیم [illegible] زال کنایه از دنیاست [illegible] فرزندان [illegible] ۱۲ شرح
قوله چون نطق الخ [illegible] چون در تکلم آمد از [illegible] سخنان [illegible] ۱۲ شرح

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود به سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلی سخندان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند در دگری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت حنش مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زان	انّی وجهت وجهی عنان
رشک آمد چرخ را ز حالم	انگنده بدوزخ و بالم
پس چشمه لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبه دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک یوز اسبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیعه
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسالت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین ع

گفتم که دران دیار پرشور | نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیر است | جایش نه محل دلپذیر است
پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش منظلهای آتش
از صنعت چرخ و دست گردش | دوزخ زبر و جحیم گردش
عاقل چه کند سواد حضراش | آن شهر که دوزخ ست بالاش
بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق درکشیدم | نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده
می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم | تا راه دهد ببارگاهم
کان بارگه ارچه معجز آرد | دارد همه چون سپهر ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر
جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش گزی که بر نگین ست | خواننده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان است | اندک هنرش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن	خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستاییست	لا اعلم عین روشناییست
لاف ست جگرشگاف شیران	بنی ست گلوبُر دلیران
لافی که زآدم به برهان	آنکه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره زآدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خودبین چه بوی بر نگ ناموس	کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش	غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی	یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی بادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست	اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست	کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاه جامع العلم | طفلی تو و شاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس | پی گم کن و پایگاه بشناس
حجاب غیور کرده درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله
دیدی در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان برند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی به بر سلطان باش | چون طفلان مهر[۱] بر زبان باش
خاصه[۲] که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان ازان فگنده است
نه بر تو زنند زمانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده در کام | زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ را بقوت و بین | بی غایله[۳] کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبان زبانی است | مفتاح بهشت بی زبانی است
ماهی بفلک مقیم ازان گشت | کاول که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست | کان یک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی | در بند زبان بگوش رستی
زین پای پیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

[۱] مهر بر زبان کنایه از سکوت است ۱۲
[۲] خاصه الخ شرح ... مصرع اول ... در مصرع ... ازان زبان را ازان ... سبب که سگ گزنده است
در حبس کام تجنیس نموده و الف لفظ حبس را اضافت بزبان کننده لفظ فگنده بهست بمعنی مجهول باشد اسا فگنده شده ۱۲ منتخب
[۳] غایله شر و بدی و گزند ۱۲ منتخب

در مکتب علم تخته برگیر	هم عشر نخست راز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از زره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کویم	کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس نجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت از زره گدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی ازان نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است | تریاق مهین درو سرشته است
این مهر برغم دیو ریمن | میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت زین پیش | زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم | برخیز و ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت | تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش | وقف ابد است بر تو مفروش
بر گوشهٔ او برغم اغیار | لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرامی | نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی با شروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بمن سپرد خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش | راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع | برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان | وردان شد و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من | افسون تب و طلسم زان

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست مهرست	محبوس عدم مدار بقهرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سرون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم یهودی	دست جنب و کراسه دری

جواب دادن خاقان مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم نبود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفخ نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بمانده اندر پوست	این طشت بلند و خانه پست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت از پی تل بهاش جویی	شهرت بها و هم چه گویی
گفتم وقفست چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت	بر مسند ماه کردمی پشت
دریای همین که خضر دیدی	ز انگشت نگین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش همه بولقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا آن نشدی بقوت او	از ضعف دلم ز زردی رو
گر داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

تا دام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

سد چند دم شکست می یافت	یا هیچ خیال درست می یافت
دیو املم بچاه می برد	غول هوسم ز راه می برد
حرصم بدر طغان همی راند	آزم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط ز من پای	نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز نانی	بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری ز نان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب	چون زر نثار در لگد کوب
گه وقت صبوح چند بدنام	پذرفته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طرب ساز	بستانند و همی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن	عار است بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیر	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد | پس شد بدکان و حدتم برد
تن کودن او برید و قاصد | من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری | برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و پیش میل باریک | بگشاد ز چشم آب تاریک
میل کرد بدست چابکی زود | بر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت | کز بر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح تجرید و سعادت

من چشم فرا گشادم از دور | پیرایهٔ صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد تخته فلک دم صبح | شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بربانگ خروس کوس درگاه | شد جنبش طبل سحرگاه
من عزم فتوح کرده | باشاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن من رسیده	کادم بچپل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر نبی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته زمرمتش قوی سر	دندانه بارهٔ سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدر رهٔ عشق درگرفته	یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده زرِ دای عالم الغیب	باز افگن خرقه در جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشهٔ عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افزار نیاز کرده	در حضرت پاسی باز کرده
هر دو کروا شد اندران راه	وارسته ز آفت لسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان پوش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس و بوی	بر شانه دست از آینه روی
چون خنق سبز جامه بادام	انداخته پوست همچو بادام
بیرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
بیبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه اشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
هیزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت نشست سی ستاره

در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نزار دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاد بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
در دو سر من سزا بالش	بر داد دم و درو سر نشانفسش
نقطش چو گلاب پرده سیم	کافور سپند عارضش در

تا در و سرم چو بیند از دور / بنشاند از آن گلاب کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش / بجویند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن / زرین دو شده خان صحن هان

بود این دل من بنهایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد به کمترین اشارت / دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل وش دید / چون غنچهٔ گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت / همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من علی الدوام / صد شهد ز طاس مشتری طوس

او سکه روی سیم سیما / بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجاز / تا پیشکشش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم / بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتاد است / این معجز جسم ترا که داد است

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهم چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بمیدار	وانرا سوی دست راست بگذار
گر قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشتهٔ چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل غرور	کرسی داران مجلس طور
با مشعلهٔ تو رسته زافات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوه قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود خدای جاودانیست

ماراچه غرض کشاید از تو	در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان فتد بپایم	از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهدان راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض برانند	آزادان آزرا ندانند
آزادان را به بینی افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن تهمتن خضر از کیفیت جمیع و صحابهٔ دعوت

سن ووش برای زلهٔ خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	تبریز او بهاے کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	وز سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در گه راز
صد غزوه بروم آز کرده	صد حج بحجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز پاک بیخی	برتن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
شش دانگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگه دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرگس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بخار فضله او	دیگ معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی پز خلق و ناخورنده
نه چون آتش که هر کجا تافت	انگاه پزو که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه درهمیند	زلزال بکوه درهمیند

این ازره وجد جان همی باخت	وان از سر حال سر بینداخت
این ازرق چرخ چاک میزد	وان چتر سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه	مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال	انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخن ران	گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی لقبت خوانندش	مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کای چنین کس	غبن ست اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش	چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش	وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع زان سور	خرد و نوشیدم ازره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی بقبول موعظه

اکنون دل و سمع یار گردان	آن گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی	بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کانست	بر چین که نثار فرق جانست
امروز نثار چین همی باش	فردا همه ره نثار می پاش

کانجا که بتان دهند بارت	نگزیرد از این چنین نثارت
یا از پی شاهد نهانی	گوی آنگه کنی توانی
آیین خوروشان پرده فکر	پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک بدوان بحجره گوش	یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس خورشناس	از ره گیران دیو هراس
بسیار بعشق پای بوسان	جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

هر جمله هر مواعظ این است	کایام مدان که انگبین است
در سایه این دو رنگ منشین	همراهی این پلنگ مگزین
سفید سیه برنگ بوی ایام	گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد سلاح حرب زیباست	گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز عربده است	کین زنگی و آن سپید دیوست
طفلی تو که از سر دو رنگی	ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش	زین دو ز صد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راه اند	کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن	زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیدند	نه کرم قفند کرم بیدند
یک روز شمر زدور عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروزست	فرزانه کش و یگانه سوزست
چون سوی نگیان کم از هیچ	کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حال دهر

چون کرد دلم بوعظ اکرام	دل زنگ زده شد از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست	بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش برگرفتم	جستم زره و خلی رگرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی	کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم اند	در عرصه گه امید و بیم اند
زانسوتر پل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نوربانند	زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو عور تقدیر	از چاره زبانه ای زبون گیر
از ششدر شش جهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست با سکون چیست | وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سوتر خط استوا چیست | ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط سکون باوست | گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر | هر چه بزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم سه کی | این همه جادو آن گرچه

جواب دادن شهر خضر و منع از این سخن و ترغیب بشریعت و طریقت

هر نقد کز این عیار رفت | صراف درون او نه پذیرفت
پس گفت که این چه بیهوده است | کز پرده گذر بهشت ننموده است
هیهات هنوز بندت اینجاست | چون نو قدمان مقامت اینجاست
پرکین نه سوال عارفانست | این خار ره خیال بافانست
تعطیل نهال این سوالست | بد بخت ثمرات آن نهالست
از شیوه دین حدیث راندن | پس جوهر جان قدیم خواندن
چند از وهم فلسفه شنودن | نه فلسفه بل سفیه بودن
یا می ز سر حدیث ورنه | فلسی ز هزار فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن / نی ارزد حدیث یونان
تا آن سنگ تو شرع زد و اکن / دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را / حکمت حکمی ست تو سنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج / تا آن قربان گر و به سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان / قربان شو و پیش گنج قرآن
عثمان چو با حماقت اکرو / نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان / بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس / گلگونه قدسیان نه زان بس
علمی کز ذوق شرع خالیست / خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل یونان / چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا / پر سست مکن به پور سینا
دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری / قاید فرسی به از بخاری
بهر محل محققان را / مخراق زن این مخرفان را
بر دار کشش از برای دین را / نقابان سرای دین را

یک روی بکعبهٔ هدی دار — شش روی بهاش کعبتین وار
مپذیر درین کهن خرابات — از نو قدمان دم خرافات
موهوم کلام شان نه مفهوم — خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نشسته بر جای — موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبدهٔ حباب پیچ — شکلش بکمال و نیستش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر — رنگین چو دو روی بی بن و سر
چون صورت بوسه در تهی — خالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس رای بوین بدست آر — اقلیدس در ایهاش بگذار
ز اقوال مجوفت چه آید — ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال به عندلیب بگذار — اشکال به عنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست — کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع واپرس — زان رمز بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع کن درس — از پیش نهاد گمرهان ترس
مردان سوار ضرب تازند — طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تقبل — زین سیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | زندی که درم سنجاک بازی
چرخ ست کمان گروهه گردان | گل مهره اندر و گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل | کاندا ختنیست مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید
هر گه که بکرم پر برآمد | میدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر چاره نیست بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی چه جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی ازان | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خند ازبهنگه این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پندپذیر چون بلبل و نحل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار بلبل گنگ ست و نحل بیکار

کاشانه دولت تو دامان خلوتگه خاص تو گریبان

میساز ز سینه تا بخانه می کن ز جگر شرابخانه

از نفت دل آتشی برافروز شهوات برو چو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین گرم خورشید شود فسرده از شرم

پس قصد کند بمنبرش تو تا گرم شود بآتش تو

خورشید بدان کند تگاپو کز مطبخ تو رسد ورا بو

بر بند بدان قدر که نیروست این چار دریچه کز درون سوست

تا بو که رسته غرفه که بالاست از حجره دست چپ کنی راست

یک چند برین سبیل می باش تخمی بزمین صدق می پاش

تا دی مه ظلم برگذشتن خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن / بر گلبن عمر گل میدن

کانها که دل بچار دارند / دی ماه بدین صفت گذارند

گر ز غم ترا ز عالم دون / دو فی دو سه بر کشید گردون

گو نیست مر این کبود دشت را / این باطل کوش کینه کش را

در خط چه شوی چو سست رایان / زین خط و طلسم نا سزایان

از دائره جز کژی چه زاید / از کژی راستی کی آید

گر بر جسد چنار چالاک / بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند / بید انجیر از چنار دانند

این سال بقا بصد رساند / وان بیش سه چار سه نماند

المقالة الثانية در تمسک حبل الله

ای یافته تاج بی نیازان / بسپند بر کلاه سرفرازان

در در زو سر از کلاه هر کس / این بی کلهی کلاه تو بس

آنکس که بسر کلاه جاه است / فرداش کلاه بی کلاه است

وانرا که کلاه بی کلاهی است / بر هر دو جهانش پادشاهی است

تا کی ز سجود بر در غیر / چند از انا خیر یک دو لا خیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند	بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مردلات و لوت اند	با جبروت و دربروت اند
در سیکده قبله همین شان	صد بر که سر که در جبین شان
بر جای پیمبران نشسته	ناموس پیمبران شکسته
از خرکسان نوا گرفته	او قاف بغصب واگرفته
یک سر دو زبان چو مار بیسه	یک چشم دو رو چو بادریسه
چون مرغ گشاده پر ولی بوم	چون بوم بزرگ سر و بی شوم
در دولت دین چو بوم و طاوس	یکسر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل	طمع از یک و نیال بگسل
محمود نماند لطف در سند	از مذهب سومناتی چند
بر درگه هر خسیس باسی	چون کوس ینال بی سنائی
میران زمانه را بهر سان	گلگونه و موی عاریت دان
هر دو چه بود کم از هیچ	این یکسره رنگ و آن گره پیچ
رفت آنکه درین سرای مجهول	جم سلطان بود و بود مردود
امروز بمقتضای دوران	جم مرد درست و دیو سلطان

مزد وری دیو آخر کار	جز ذلیل سقر چه آورد بار
هر کو در سفلگان نظر داشت	از آتش دوزخ آبخور داشت
هر کس که حریف عنکبوتست	مانند مگسش اوهن البیوتست
هر کو سوی جام ناکسان تافت	خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد بر ناکسان عالم	چون جرعهٔ ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند	در منع و عطای خلق درماند
جز مشک سقاش بار نشناس	کاو دل دق دارد آخر آماس
نا ریزهٔ سفرهٔ خسان چند	کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست حاجت	زان چون دم سگ کژست حاجت
این نااهلان نه اهل کاراند	سگسار و سزای سنگسارند
بر دار ز نهاد مختصرشان	طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان	از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمهٔ شیر دمی فرود آی	چون شیر بنفرت دم میالای
اینک آب طهور قلزم	از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی بسید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار — در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و در رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد یکی نیست — میمی بمیان حجاب معنیست

این میم جهان شمر چو برخاست — احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز — در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبیست — جز فتراک محمدی نیست

لب مرکز قاف را ببند — کز میم محمدی بخند

لب موضع میم نامش افتاد — حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش — زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم داراست — لب دایره سخن گذار است

لب کیست که انجه بیت اند — خود خط جهان بمیم ماند

در روضه فطرت جهاندار — آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید — میوه ز پس شگوفه آید

این سوره جو دو آیت جد — پیش آب جد او ست احمد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده هست ظاهر	سوره یس الجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قمه قبه فلک رفت	تا قله قبله ملک رفت
بر رشد بدے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و همین کرد
در زیرش مرکب روان تن	گویای خموش و رام توسن
کره بده فحل آسمانرا	فحلے شده روضه جنانرا
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش	رائض برياض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	برخاک جنان مراغه کرده
تا بوده برای دلخوشی جان	برآخر خشک اخشیجان
جای و علفش بزین کهن فرشش	از خوشه چرخ و گوشه عرشش

هم پیکرش از سلاله نور | هم پرچمش از کلاله حور
پیشانی و ناصیه قضا هم | جو نی می و جوی شیر با هم
جنبی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خو
چون زلف بتان موش گره گیر | چون خوی جهان وشش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا | در برقع جل شگوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده | دستار چه بسته طوق داده
بر آب زده ملک صفیرش | ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز درخشان | لابل چو درفش خور درخشان
داده لقبش در آن منازل | مضمار ضمیر دلدل دل
نی ترس که در ره افکند سم | نی سهم که راه را کند گم
نه از تیر اشیر در رسیده | نه از شیر سپهر سر کشیده
از سهرش و غره اش سپه راه | پیدا شده صور و فور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهاده | بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال | بر نفس شریف عقل فعال
وین گفت که دور باد یارب | چشم بد از این سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون | زین دار الحزن رانده بیرون
زاقلیم حدوث برگرفته | راه ملکوت درگرفته
بی پرده دران منازل نور | با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شربت صفیا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ | زندان سه بعد و صحن و رنگ
هفتم رصدش جواز داده | پا از سر سدره برنهاده
شب راه بنور بسم رفته | زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرشش نوربان خواه | نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده | در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده | لبیک بگوش سر شنیده
رؤیت شده هدیه نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود و هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
آن ساقی منصف اندران شب | صد صفی در کشید تا لب
باز آمده در جهان لا باس | جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش | یک بود و ده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی ست معراج
گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی صفت بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تسمی بسبحة الاوتاد و بخاطب بالشمس اولا

ای عیسی روشنشین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله نور	بر فرق چرخ قبهٔ نور
ملفی بعد ابیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس زان گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود و دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبۂ بقایی	آن به که برهنه تن نمایی

در صفت عالم کل یعنی کعبۂ دل

آن کعبه که از سکون معاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانۂ قدم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد ورش سیاه میلان
راهش همه حلهای دربار	بنشسته قریشیان سربار
زان سے کرم بعالمے	طی گشته حدیث حاتمے
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره شوق نیم گاه است
ره چون کف دست پاک پالا	نه بیم سموم و نه ترس کالا
هم ریگ روان او درانها	هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش و حال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت نا دو دانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش	ارزن ده برج کوترانش
مانده همه سالکانش ما دام	در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر	هر روز شش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کو پخته عشق و سختی راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل گریز در سستی
هر گه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و می مزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل نعت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عظیمی / هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست / از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زرد مکن اگرچه روح پاکی / زردیست نشان تن سناکی

فردان چارند مملکت دو / یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها / دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید / در شیب و فراز ناگزیرید

فی پشت فلک چو تو سپر داشت / فی ناف زمین چو او پسر داشت

دانی که هوای کعبه دارم / جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع / منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده فرار / کز ستر دلم شوی خبردار

از دهر خطا انم آرسی / پس گوش سوی و نام آرسی

کز سستی دل بسی توانم / کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوشش کم نمائی / چون ماهی گوش برگشائی

از من سخنی تو در پذیری / شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب زبر کنی بیانم / تا آتش آب خوانت خوانم

تحریص نمودن آفتاب ابر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای	یکره سفر زمین بر آر ای
گر تست این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک نیزه هزار در سفر شد	کز خانه سه گام بیشتر شد
بیذق چو گذاشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود بتاج در

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین است	پیرایه اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واکشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقامران پاک اند	در ششدر تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

خاک ست محل فضل یزدان — خاک ست محط رحل قرآن

کعبه که عرشیان سپه ساخت — از کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه و دو روی پاکست — آن آینه را غلاف خاکست

روئی سوی آسمان ای پاکی — روئی سوی این بساط خاکی

آبستن و بکر ذات خاکست — گهواره کائنات خاکست

این چرخ زدن که آسمان راست — خاص از پی طوف خاکدان راست

روغن کده ایست چرخ وارکان — گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا شبی بها یافت — کاقبال رکاب مصطفی یافت

زانوقت ز دست لطف پیوست — آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریف تر ز افلاک — کارامش مصطفی ست در خاک

این پیر زمانه چرخ گردان — هست آفت جان راد و مردان

توکسری عدلی ای ملک پی — چون پیر زنان ز چرخ تا کی

اینک نه فلک خراس تنگیست — آتشکده و دود و هنگیست

ناری سوی دودگه چه پوئی — مغ نیستی آتش از چه جوئی

یکره بحریم خاک پیوند — زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای	آن به چو زمین ز سر کنی پای
پای افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بر دوست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورها چهار زین به	ز اعداد ببین چهار زین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن	چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم	زی روضهٔ کشور چهارم
ته قعده فلک جنیبه سازی	دو اسپه بسوی عراق تازی
جز قدر عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او برگیرد پی بهی را	آن ناخنهٔ شبانگهی را
خاکش همه خاک آنجهانیست	آبش همه آب زندگانیست
سرخاب رخ تو هست خاکش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک گردی
آتش[2] همه کوکب مذاب است — سیاره مرکز تراب است
روحی[3] است فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر
بیت[4] المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان — مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شداد و سبعی ازوی — هم ربع بهشت ربعی ازوی
این سبع شداد و ربع شداد — هر تخته اوست صفر و آحاد
خاکی[5] که مسدسش برآید — در هر سه ازو مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر — از قصه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی — در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک — او اشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود

آستی به پناه گاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را — اصطبل بیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافه سلاطین
بر جیبس رکاب آسمان خنگش | سلطان جهان ستان جهانبخش
پیشانی ملک یافت مقصود | از دولت محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او فرشته | ما اعظم جرمک نبشته
بر چوب سر پرش از دل پاک | بنگاشته بخت انا فتحنا
چترش فلک المحیط خواند | تختش بمحل عرش داند
آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی پناه شد دین | هین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرود طغرا | زیرا ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفت نام والاش | نون والقلم ست شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اند این | نون والقلمی درای یاسین
از نوک قلم برافراز ماه | ننوشت که عصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعوید
خرم دل آسمان که نیسان | تعوید نویس اوست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایهٔ تیغ
کوشش به پناه تیغ بران | شیر نیست ز پوست گرگ عریان
حصرم دیدی که زو چکد می | در معرکه بین پلارک وی
زان حصرم کاصل باده شاهیست | کشنیزه سپهر گندنائیست
تیغش سفر روان اعداست | طوبی سفری که روضه سیماست
بحری است کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی است ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند به چو تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای با پر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ بر حد تنگش
زان مقراضه بقد هر دونان | برنده قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن بدنها | دوزنده از آن قبا کفنها
ششتش کند از سر تماشا | نخچیر بمرغزار مینا

دارد فرسش بدین نشانی | پر چشم و دم شیر آسمانی
رایش که اساس کین را سست | چون نخل مهندس است او نیست
گرد از تف تیغ آبسانش | آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکفت شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهک ناب
میساز و بجنت کینه ورشان | زان آهک سرمه بصرشان
دشمن ز نحوست ما ورآورد | آواز مخالفت برآورد
آری بدهد چراغ ناساز | وقت سکرات یکدو آواز
بینی که چراغ جان سپارد | اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق نطع پست بالاست | هر بیدق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی او | اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون سر | چون هشت بحرف هندسه در
تا هندی او ز جمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز بیضه دارد | کان خورد و بیش نمی‌گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون | نخجانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روی شه جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نخستین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران ست	تا طره بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان بدر زد	چون غمزه دوست با کمین توز
با واز سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضر است مثال کعبه خوانی	الوندش بوقبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

نخستین فلک زحل و ... سعدین ... زهره و مشتری ... طائر او که هماست ... غمزه چشم ... حرکت چشم ... کمین توز ...

کینه کش صاحب کینه ... کننده بدی ... سبیل کرده ... وقف کرده ... راه همدان ... الله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین ...

تیغش بفراز برده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش بنشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو ید	سی مرغ دگر چو خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	فاقی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی پیچی است	الا به جوداو قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بنبی بهشت مفرش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جنت آورد	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین آر	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش هوای ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زر است خاک خارا	زانست هوا مفرح آسائش
گر بدز گردش درمنه کار	خاکش همه زعفران بر آرد

زانست که مرز و ور داور	نعمتکده بسیت شادی آور
هر روز زچرخ رهروانش	آینده نهزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ و بیع است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای همواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جاده جو و	آن صدر نمای سدره محفوظ
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس گه بنات گردون	زراد گه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

[illegible]

آن پاک سلالهٔ جلالت ۔ آن صدر شجاعت و رسالت

واتنش ز جهان مهین لطیفه ۔ بهتر خلف از پسین خلیفه

قطبی ز سه آفتاب عذا ۔ بو القاسم و بو تراب و زهرا

دوران گر آسمان داد است ۔ این قطب گر آفتاب زاد است

گر معجزه نیست مادر آورد ۔ قطبی که شنید آسمان گرد

این قطب کلید دین داد است ۔ بر ما در آسمان گشاد است

بند در آسمان شد از هم ۔ شد چون شب قدر روز عالم

زان هر نفسی درین ممالک ۔ تقدست تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کاسمان کشا است ۔ عکس کفش آفتاب زا است

دارد کفش از سخای جاوید ۔ صد بچه شیر خور چو خورشید

بر معجزه آن کف دل افروز ۔ شیر آلود است جامه روز

زان شیر مزید بد مسیحا ۔ یک روزه از آن ببود گویا

ور اکنون چشم درد کش آید ۔ شیر از کف او چشیدن باید

چون نیست عجب ز صنع تقدیر ۔ زانگشت خلیل زادن شیر

لیلة القدر خیر من الف شهر

تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم

[illegible]

مجد الدین کو خلیل معنی است	گر شیر دید کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس دیوسان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجد الدین

سید کوهیست کوه امکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوهی وچه کوه ملجای نوح	بحری وچه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر وی	هر هفت بحار غرفه در وی
گاو و صدف فلک بدو در	این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در و شناور	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جود تو باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا درو بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرارچه بجا هنر توانا ست	مایه اش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک الساده که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک بهی مکانش	وان فخر و عماد شعر پایش
از بهر عماد پای فخر بر	و ز فقرهٔ فخر یافتی فر
آشئی بطواف کعبهٔ عین	یعنی در زمرهٔ فقیه یقین

در ثنای آئمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقهٔ حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت — جان شان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند — سایهٔ حق و ساکنان زمین اند

بی خانه ساکنان روا نیست — این خانه سایه سان که بینیست

از دانه علم قوت هر یک — لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما — ناکرده فرامش آدم اسما

هل من واع ز حق شنیده — ما لا عین رأت بدیده

تا آب حیات شرع خورده — بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طمع طبع — همچون بی عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دهاشان — چون جذر اصم عقیده هاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست — از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار — چون تیغ و قلم شده حلی دار

پیش و پس دین بکلک بران — کرده چو حروف کلک یکسان

آن طایفه کانجم زمین اند — در سایهٔ آفتاب دین اند

یعنی همه را ز مرتبت زین — از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارندهٔ دین احمد احمد	مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین	سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست	فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت	فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم	بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بروست جاودانی	منشور قضای آسمانی
کردند ملائک آفرینش	کای قاضی شرع آفرینش
او نائب حق سزد بدان سر	فرد القضاة آنجهان در
نفسش چو عمل مروّض مرضیست	فتویش چو حکم ختم مقتضیست
الحق حق اوست در همه باب	تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است	ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمانست	امروز بر آسمان چنانست
کانجم خط حرزهای شافی	مینَد بر دی سجل کافی
خود خط بقای آنجهانی	زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم	بی نقش سجل او ستبهم

نه رو با خطوط دین سجل دار	تا سطح شود آسمان سجل وار
تازین بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیایی	عدلست امانت خدایی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با	عدلش مدد حیات او با
کز هر چه بکارگاه دینی است	از عدل ورا ز عمر تر بینیست
از بعد شش امام فرق دینیست	کز وی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجدالدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجدالدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر بر جواهر	بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده بخانه و شاخی	بیخ سفهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز پیش قدر از آن داشت	کاندر خود یک در از جنان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت	وز بهر لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ	آن بحر طهور و طود شامخ
بو جعفر تخت هدایت	سلطان ولایت و ولایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر برمکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق	آتش سوز آتشی ست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	خراقهٔ چرخ گشت حراق
وین راز درش بلندنامی است	وز حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ	تلقین دهٔ اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی	بوعمر کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بجل بازگفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان	پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جاهش	شهر همدان قرارگاهش
با همره او ز پی مواعظ	لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین	مدروس شود مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازیست	نان ریزهٔ خوان از رازیست
ختم فضلای فاخر است او	زان وقت ثنا آخر است او
هر چند بآخر است ذکرش	فهرست مفاخر است ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

بازآمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ / زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری نهی تخت / هر ماه بحجرهٔ کشی رخت

چون یافتی از عراق مطلب / سازی ز چهار باد مرکب

زین افگنی از هلال بر باد / در زین شوی و شوی ببغداد

از مهر مبارکی منزل / این ورد تو بسکه رب انزل

ای بر سر صفر برده لشکر / بغداد طلب ز صفر بگذر

بغداد تو هست گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر برخیز

بیت الشرف تو هست بغداد / از صفر فلک چه آوری یاد

از صفر چه حاصل است باری / خیز چهره گشادن بهاری

بغداد بهار باغ داد است / پیشانی بخت ازو گشاد است

تا کی بر شیر گاو باشی / با هر دو بکاو وکاو باشی

نه شیر بصید مهر آید / نه از گاو امید عنبر آید

بردار ز شیر و گاو پایت / بغداد طلب که اوست جایت

تریاک ده اوست مشک ده او / چون چشم گوزن ناف آهو

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکوئی	در وی همه آرزو که جوئی
یا همچو شب وصال از ذات	مادی که انس و جای لذات
چون فرضه که فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین برو نبشتند
پس چون به بهشت باز خوردند	بغداد بهینش نام کردند
بستانش حدائق است و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است	محراب همین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هشتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید آبش	گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند	زو ورد سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصور	اینک حرکات دجله بنگر
نا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته است آنجا
با دست برو مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دایره هندسی نماید	زو شکل قلیدس از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده	بر چهره نگار ما فکنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه زآب دجله سازند

در صفت ورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان سبکبن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	بر کوه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده گردار	امّا نه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن و بر	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیا دار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لابلک ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان ایستاده است
بغداد خلیفه مکانهاست	جای خلفا که هست از انجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

بینی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

شد هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان و خضر عادت	موری سلیمان جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در صدر شرف ملک شه آثار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک متنبی بگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گوا فگنده در بر
گیسو شده جفت و داوه تزین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دو دهان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر دو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صفّ	آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفهٔ ربّ و رزین المقتفی با بیت‌ستایش حرم خلافت او بسبیل خصوص

بینی حرم خلیفة الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآئی	در صدر مسیح دین درائی
آنها صور ند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند و فرزین	اینک شه چندو داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش ار نهی گام	آن بینی ازو که از تو اجرام
جمشید ثواب کوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش ورش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریائش	در گوش ندای انبیائش

هم جهت بخت و هم لباش | فرسودهٔ لعل هر کبانش

از بوسه لبانش خاک فرسود | ور خاک دهانش کوثر آلود

از بسکه سران سلطنت جوی | مالند بر آستان او روی

پیداست ز پیکر سلاطین | بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان خاک اند در رهِ او | بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه گه آن خجسته است | قند لب حوریان شکسته است

او راست ز غایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران هینوست | گاگین چهار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت | رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو خاست | آن رکن کاساس دین بدو راست

سرور آن معالم الیقین اوست | سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین | از آل عباس و آل یاسین

زهی خاک درش نفوس بالا | داوند پیام کانظرونا

گردن ز سعادتی که هستش | طشتیست برای آبدستش

آل عباس از رسول الله علیه الصلوٰة والسلام ...

وین دهر گروست رستگاری … استاده برای طشت داری
وین جسم زمین بساکن ارکان … چون خامه میان طشت گردان
آراسته خلیفه زین دو مایه … بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست … چون قرآن عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قرآن … مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به … عم زاده مصطفی چنان به
با همتش آفتاب ناچیز … هم دولت مصطفی است این نیز
بخت ازلیش ابدبقا دان … وین هم برکات مصطفی دان
ور نه بشر این همه ندارد … لاملک فرشته هم ندارد
رد کرده دار ضرب نبی است … هر سکه کز آن بنام او نیست
خود سرخ زر شدن نیارد … آن سکه که نام او ندارد
زان سکه که نام او بر و تافت … پیشانی مشتری قمر یافت
وان سکه که زین چنین طراز ند … از سکه روی ماه سازند
وان سکه کزو گرفت مفخر … روحی ست نه نقش حاصل زر
با زر دل انبیاست همراز … از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر گردون صد هزار دینار

اینک بنگر ز ازپس شام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زرهای خلیفتی ست اجرام

بر هر حرمے بضرب فرمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ المقتفی آفریده یزدان

زان ظل خدای دین پرور سیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خورشید نژاد و وصف او سیست

خورشید کنا د پادشاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در سایهٔ سایهٔ الٰهی (نام کنایه از خلیفه ۱۲)

بر کوهه عرش عهد او باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ و اقبال ولی عهد او باد

این تاج ستان تخت ده باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ (نخ) آن ملک فروز روزبه باد

خاقانی را روان انفاس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در مدحت خاندان عباس

در غیبت ثنا سرای ایشان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درمانده بدرگاه شه ایشان

روزیکه فلک دهد خلاصش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

(بیت) فرخ عمرے که رفت بر باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ (نخ) در صحبت آب و باد بغداد

آن آب جز آب خضر مشمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو زندگی ابد دهد بر

وان باد چو باد عیسی انگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو عمر دوباره آورد بار

نسخه: [illegible] عمرے که رفت ... [illegible] ... سرگذشت ۱۲ صح

پیران حسد دو رو مجاور — قربه یکعت اند و تخته در بر

یک عشر به و صد هزار عشر ب — یک تخته و صد هزار کتب

هر کتب ازو چو هشت باغ است — هر یک چو ثلثه غرفه کو باغ است

هم حفظ و خیال و فکر آنجاست — کین هر سه از آن غرفه برجاست

در صفت علمای بغداد

دیناست کمینه چاکرانش — در دار الحکم داورانش

دولت ز محافل فحولش — نو کرده قبالهٔ قبولش

بازان سپید دست اسرار — اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک ز صد دره یقین را — هر یک ز مدد سپاه دین را

طلیان سرای دین قلمشان — غضبان حصار کفر دمشان

آلوده زهر عضو طاهر — پالوده نوشش سر خاطر

رگ سوخته دل و را لقبوی — خون ریخته نفس را لقوی

پس خون ز رگ نیاز رانده — خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب ز چار صد دیده — ترتیل ز هفت پیر دیده

صد چار دو ده عقد شان گهربخش — هفتاد دو شاخ شان ثمر بخش

[illegible]

اندر کف شان ز بس کرمها	زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نوآئین	زرکاری بر صحیفهٔ دین
وقفست مرا زبان همه سمع	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زده‌ام ز هوای ایشان
غیرت بردم چو تنگ و غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه‌تر زین	نی بست خدای قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت چشم	زرفین دارست خصم یک چشم
هر کس ز نخست گنج را ساخت	انگه بسر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در	پس گنج نهاده‌ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من یادکرد صبوحی و عشقی	فی حضرة یوسف الدمشقی
آن صدر که مسند جلالست	مستقبل و حال او کمالست
دین رستهٔ از نوائب عصر	در کوکنیه شهاب بونصر
بحری که ز گوهر نظامست	بل گوهر بحر احتشامست
فخر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

[illegible]

در مدح امام ابوالحسن ابن الخل	
ابن العنب آب صرف شد زیرا	کابن الخل امام شرع والاست
صد جوی می است خلقش از بر	ابن الخلیش از چه خواندم آخر
نامش بصحیفه فرشته	ابن العسل است بر نوشته
راهب عسلی و بت بجا ماند	کابن العسل از هدی سخن راند
در مدح ملک المناظرین امام فخرالدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین	
براوج همم نهاده مسند	فخرالدین فر والمناقب احمد
آن شربت عشق کرد مستش	حلاب ملائک آید دستش
دین در بنه جهان غریب است	انسش با امام ابونجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و سعیدند	در شرع سفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر آن است
نظاره جان به پرده فکر	داماد خرد به نکته بکر
شب شان همه قال و قال و عنعن	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

۵۱ ابن العنب کنایتی از او نیز کرامام شرع محمد ابن الخل ... است شراب از هر جوی مستی و از او عقل بود آب صاف و خالص

۵۲ نامش ... شده و مسلوب الخاصیه گشته

شیخ عبارت از کرام کاتبین است یا عقل نشان همه دان فرشته مطلق اما بلفظ صحیفه معنی اول مناسبت تمام دارد یعنی فرشته بر صحیفه از جهت تعظیم نام او ابن العسل نوشته و راهب ببرکت دم یا قدم او ترک طریقه نام ... کرده و جاده ... داشته

۵۳ ... نیز عاشق ... فردوس و بهشت ...

۵۴ ... نسبت ایشان ... نظاره ...

۵۵ ...

۵۶ ...

در مدح قدوة الائمة عزالدین ابوالفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست زنده گویی	عزالدین نام نام جویی
جان بخشم عزالتی را	عزالدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بوالفضل محمد مدارج
کرده دل ما کشش ز نهانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	برخوان وداد و نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهو الا البلاد وما الیهم ونسمی بموارد الاوراد وخزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر	احاد نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم	از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر بعکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع در و کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نفح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل در و ز مالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده مهر سرابی
بوسش ز میان آتش ناب	داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی بن ابیطالب

سرها بینی کلاه دریای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهفت دولاب	آن خاک طهور را زنی آب
وز نافه صبح مشک اذفر	سای تو بصلایه فلک بر
زان غالیه کن سای (گونه)	در تربت بوتراب سای
خود بر سر خاکش از کرامات	تا تار همیشه و بشارات

رضوان بدو عید ضحی و فطر / از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعارند / زان خاک گیاهی عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر / مهری بنهد آسمان بر دبر
مهرش چو برفت اگر ز گرد / رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت / زان خاک شیاف شافی آمیخت
جنت رمقی ز تربت اوست / تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش دان / بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه تراب بوترابست / آبستن نافهای نابست
زین روی برای مشک زادن / گشت آهوی تبتی سترون
دیریست که پیش چشم احرار / تبت عربست کوفه تاتار
عطارانی که در جهانند / مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر / خاک اسدالله است بهتر
خاک اینجاک نزد گردون / به باشد به ز خون آنخون
آن خون کثیف تیره ناکست / وین خاک لطیف نور پاکست
رضوانش سلاح دار در بر / غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرو رفعت اوست	و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد	با سجدهٔ شوق در ره نجد
دانم که نباشی آدمی زاد	سجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانی به نیاز حبذا نجد
بی زحمت گنبد مقرنس	آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض خوشروی
از سندس خضر خضر پوشش	از نخلهٔ صبا سمومش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشه مرو بهیات اندیش	اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حلّه بر وی	وز حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود	دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان	با سهم ولیک نرگستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروزد میسر نشد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطورست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سرکشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدری از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست | دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بدانش | دارو کدهٔ زهر بنا لتش
از بوی گیاش خادم پیر | خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق | شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما | صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سموش از عزیزی | بر دل چو حرارت غریزی
با بیخ دماغ طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور
چون آئینه برق زن سرابش | چون شانهٔ انگبین خوش آبش
زان آئینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان | تر آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند | خز برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد | جان مطهره داری آرزو کرد

او از پس و پیش چرخ مینو	بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر روی	وان روزه گشاده نیز بر روی
از شربت او کنند حاصل	مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنیده‌ای به پر خواب	کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش	استسقا داشت نار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد	آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی که ز بس کشایش بند	قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا	وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کشاده راه	بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه	مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم که سیر	وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال	زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است	تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن / از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور دمزامیر / یا صیحهٔ موذنان بشبگیر
آواز مغنیان به نغمات / اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب / آواز صلای دوست در شب
گه طال بقاک از حریفان / گه صحبک الله از ظریفان
گه سرفهٔ عاشق از پی یار / گه عطسهٔ دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر نوا کرد / آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر / دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیک در سر / آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه مشو که ناقه راه / میگوید انت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش / تیرست کهینه شعرخوانش
زابریشم چنگ موی پرده / ماهید مهار ناقه کرده
کرده ز نی نجیب مست / پا رنجن پا زیارهٔ دست
هم ناخن خویش سر گرفته / هم زنگ ز دست برگرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قریه بردوش
وز حنجر رانده صوت وشخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه ومحرمان

آئی بحواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار ندانی	از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقبا عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از پر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بر وشان	سبحانک اشارت درو شان
چون پنج انگشت صف صف اشراف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نوبهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

بر چهرهٔ تیغ آسمان وار	جوهر برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانش هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی‌نیاز است
مردان که تفضح وین نمایند	در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند	از سیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بسیجی
آئی به پناه گاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچهٔ الهی	دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمکدهٔ راندگان برونش	دولتکدهٔ خواندگان درونش
بیرون و درونش هست تا تاک	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آور دبر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان	آن شط امان و خط ایمان

خلق دوسرای حاضر آنجا	سیما و دو معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جو	از نعمت الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان شه‌شان	رستی خواران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سر سوز	فارغ ز تلطخ شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب ارزه گریبان
با آنکه خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده نسج آیات	از نسج شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی	ثعبان ز عصای شبگانی
وز راه کرامتی بهر سیل	رانده ز ابریق راه در نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده رمح و آن نجیم
هم قیصر روم سفره بند شان	هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی خواست	زین روم و حبش که آسماست
با دنیا مادری گرفته	با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشید دست تا خیر	با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده الاک	برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم بانفس مشتته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقادهٔ همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیشه	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافزوده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زغزا نصرت آغاز	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	زین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج برفشانده	تا عند الله باقی خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر دوم و بو دجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده	بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوهم بوده	نور از اثر سجود مشهوده
در صلح و قتال هوسی اشدا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه پر نور	منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار حبیش از ین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی	آن قبه عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال زر طوافش	العب نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمرش طور طرف است	سنگش زر فخر و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبادت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر کرده
رضوان ز ارشش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر الحرامت

در صفت مشعر الحرام

آنجا ببینی چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز رواروا ز ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان ببرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ وران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

یعنی زرمی منازحل سان	مریخ سلب ز خون قربان
خاکش بهمه شام رنگ شنگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده پسند و باز داده
با تست دلم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راج	هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانست	بد بد بلد الامین امانست
حرز دو مین بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام همین حق شمارش	او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	با عطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد ز احترامش	درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گفته است — کین نام همین بر وی نشست است

گر فی المثل این بنفش طارم — چون گنبد گل بدرد از هم

در سنبله فلک رسد داس — بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور — گیر و بن ناخن جهان غور

تازه شود از چهار اضداد — این هفت هزار ساله میعاد

دانم که بفر کعبه پاک — مکه ز حوادث است بیباک

تا کعبه درون اوست ساکن — شد ساحت او ز ساعت آمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان است — کعبه محل قطب از آن است

کعبه وطن اندر و گزیده است — بحری بجزیره در خزیده است

گویی که بکنج تنگ پنهان — گنجی است نهاده آشکارا

عرشی که ملک بساق زارد — سر بر سر کعب کعبه آرد

آن دار الانس جان پاکان — وان بیت الامن درد ناکان

از فضل نثار برز مینش — جبریل شده نثار چینش

گردون مگری به طمع گوهر — چون غواصان شده نگون سر

پرداخته چو صفا جنان را	سقا شده جو تشنگان را
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب زهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده ز آه عاشقانه	بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صف کشیده آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
مردان پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعبه بازد
از جانسازی نثار گردش	بر گردی هفت بار گردش
یعنی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

یعنی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز زر خلاصه دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نور است دران سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور	یا در حدقه حدیقه نور

یا سر قدران میانهٔ حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوئی بکر ساله خورده — بر خلق خداش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته — بوسیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
زانگه که ز مادران نزادند — هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان — قائم سبینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی — زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده — لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه — دندانه شده دهانهٔ چاه
سیم است بشکل سین نوشته — یا منشاریست حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم — با دلو کشان چاه زمزم

گردلوی همه دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آئی سوی ناودان زرین
بینی همه بحر ها کم و کاست	با ریزشش نم که ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات نا ده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان زمر کنی پای	آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مروا ز جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم روی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افرق سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک انیست	آن دیوانرا فذلک انیست

آنجاست مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردے	گرد نقط نیاز گردے
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نه اندیشی ز آفت اوا الشمس
سوده بکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد	نعم العبدیش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی	گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تجدید گذاردن بدانی	این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم	در ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادرتست | بیت المقدس برادرتست
هفت اعضا زمین بهره است | تا ذات تو هفت هیکل اوست
رگهای زمین بسی است هر کس | اما رگ جان او توئی بس
وز ذاتت که خشک سالی دین | چرب آخر چارسوی سنگین
بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را
آن رخش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقه عقل فاقه پرورد | هم زاخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله کاریست | بر آخر تو علیقه خواریست
بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته | در حجله چارسو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران
چرخ ارنه بعزت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهات عمر فرسای | با این دو چهار سوست برپای

[illegible]

بل عرش که چار سو نمایست	هم زین دو چهار سو نمایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافه مشک
ای جان فلک ز تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسار نیست	مرکوب نه در خور عماریست
دارنده هاشمی شعاری	پس جامه رومیان چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو چست خوش نمک ساخت	پس سفره خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری درو نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل بامت از چه خورد	هم چون گل شیر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی روی شان از آنست
مهر تب شان بهردم از نیست	گلگونه روی شان هم از نیست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضا در ستایش کعبه معظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بنور روی خیمه دل

[illegible]

خواهد که رسد بیار گاهت | تا خاک زمین و خاک راهت
از بوسه کند ترنج کردار | وز رشک کند چو دایه نار
در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او وسمه تو دارد
در دوش همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست فرشش | شد هندوی هندوی تو نامش
آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلام است
زان حلقه بگوش در کشیدش | زین داغ بروی برکشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کو | شد حلقه بگوش و داغ بر رو
تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست
هندوی تو انجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بکشود
برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل و مهر از لب
بپذیر ثنای نو رسیده | زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود ست خشمش
داده ست از ین تاسف جوشش | در حبس ظلم دو یوسف خویش

تیغ در خوی حسن تست از بن دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل

گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن او فتاده بر رخ

پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب

امسال هزیمت تو میداشت | لیک انده والدینش نگذاشت

چون بر دل والدین گره دید | بار املش گشاده به دید

افکنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش

شد دست قصاص هیچ دامن | شد بند قد طناب گردن

نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ من استطاع بودش

مانند زمین زمن فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند

در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت

ز اشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست

بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت

وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چارسو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد — الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سر دل بر — زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است — زر چه که هزار کانش نقد است
زاقبال تو خاتمی که او ساخت — از پارهٔ آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش — زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زنند ز آرزویت — بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کشند بهر پاهاست — نعل سم مرکبان راهست

ایضاً در ستایش کعبه

تو قاتم رقعهٔ زمینی — او قاتم معنی آفرینی
بخشش همه قاتم سخن خواند — بر نطع پرستش تو نشاند
هر چند که بر عری نشسته است — از رقعهٔ خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد — فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت — منصوبهٔ تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس‌اند — پیشش دو سیاه آبنوس‌اند
می بازد هر دو دست صد گنج — شطرنج سخن درین شطرنج

در حجله هشت منزل او	ننشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عم بری را	کو پیل فگنده عنصری را
لجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباحی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو بادے اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے	تیمار یتیمگان بدارے
دافے تر و تازه اندر نهاد	از آتش و آب شان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان فاخر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تپ ربع و ربع پرداز	بد ساز چو کره و کره ساز
اندر کره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره و زلف یار بد ساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزه یار سحر کاره	همچون لب دوست شوخ خواره
هم عادت عادیان سرابر	در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشاند پیوست	آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسه های شیطان	این عطسه شگفت نیست از ایشان
گر عطسه آدمندی از خاک	عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان	سرکرده بگوش زرد گوشان
بو ذر لقبان بو لهب خوی	رعنا صفتان راعنا گوی
نر ماده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ آن طائفه که گروه بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خر مغزان آدمی پوست	دشمن رویان آهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	داوند خبر که بعد سی سال
سرسیت بسیر اختران در	خسفیست به بیت یک قران در
کاشفته شود جهان ز اسباب	یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	نابرده به مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی	در حد مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو	کز حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد زکس نترسد
این طعنه نه در پی سر عم اوست	کادریس مدرس از دم اوست
او زعم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جملهٔ قرار عالم از تست	اجزای زمین هم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت والاست	چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جسد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
ور زلزله بود نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زمان برانی

تازی بچهارگانه تازی	زهی شهر خدایگان تازی
برها نذت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	بلند نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک بیارد	کش زنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریزش روزی مسلمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل و سرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بعمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافه طلع و نو شده نور
صبح است دریده بادبانش	خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای تحفه داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخله ازان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	سر بر طبق فلک نهاده
بر صفحه نوشته نخلهاش خرما	از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اخترش از روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و اران	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین ست نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش دو حلقه در گوش	این قند ز دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از خواستی او	با شام و حجاز خویشتی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
ده هرش بجنان فرو نهاده	آن روضه جان درو نهاده
جز دیده نشش جهت مخوانش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطه بای بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را | دیوانکه سپهر مهدی را
او شمس و حظیره مغرب پاک | نه حجره خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته | جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک بنا و یک راه | چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به | ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است | وین مهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر | سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانست | عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست | سلطان چه کسست و دخمه بان کیست
این خفته بناز در شکر خواب | وان حارس بام او بمهتاب
بر بام چهارمین نشستش | دو چوب دو شکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس | از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه ندبه آوا | یا ضاحکنا اجبنا اجرنا

احمد بجهت است شاه دنیا | چون یک زن بام اوست علیها
گر صورت جا این فرود است | وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سیر | نه حارس از بر است و نه زیر
یک موی ز شاه هر دو عالم | یک جو سر پاسبان تبل کم
آخر تو نه شاه اختر استی | کیوان ز برت بپاسبانی
داند همه کس که هوشمند است | کز کیوان تا تو فرق چند است
آن کو ز دو کون سر برآرد | کس پای چنین کسی ندارد
دعوی که تست خوابگاهش | جا ندار دی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گر چنین | پس نشره کنی ز خاک یاسین
بینی چو بجنب نورت اختر | نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور | از مردم دیده بگسلد نور
دیده جنب است داد صفاست | لا تدرکه البصر از ینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست | تا مجمره اثیر شد راست
از صرف قد او زمین بها یافت | زان لاجرم از من این ثنا یافت
گر فرش گذشتی ای زمین زه | خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز انقراض عالم ‌ ‌ ترکیب زمین برفتی از هم
اوزیر زمین برنج بغنود ‌ ‌ کاسودگی زمین ازو بود
مینج زمی ست جرم کهسار ‌ ‌ اشتمر کوهی ست رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست ‌ ‌ کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان هفده موی یاسمین ناک ‌ ‌ کافوری گشت عودی خاک
با شمهٔ گیسوانش در بر ‌ ‌ گاو زمین آوریده عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار ‌ ‌ از نور کفش درم پدیدار
در سدره چو او نگنجید ‌ ‌ در سدره زمین چگونه گنجید
بحریست بفرضهٔ شرف در ‌ ‌ دریست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش ‌ ‌ اوریس و مسیح خادمانش
چون خامه که نبشتن شین ‌ ‌ پربوس کنی بساط یاسین
اول که سلام یاد کرده ‌ ‌ پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از بدایا دوست ‌ ‌ این هدیه مهندی بها دوست
هدیه است سخن که میشود نقل ‌ ‌ یا دیست رسول مهندی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم ‌ ‌ وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

یا اعظم شانک ای مطهر	یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عنبر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان درده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اهل طهارت ار نجور است	چون گویم بجز با طهور است
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بجز کرکس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب در شد	چون خوی تو مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوة الله علیه بر سبیل مخاطبه

ای کرده درین نهفته گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خورده پیشت پیاده رفته	مه غاشیهٔ تو برگرفته
اول شده میر بار یزدان	واخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه مست و مضطر	بلکه از همه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرداز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

از بهر تو ای طراز ایام | سنجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت ابلق | شب چتر سیاه و روز بیرق
طارف کمر تراست جاوید | پیروزه چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کسپت | از زهره و مهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت | سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مه سپر نموده است | آبستن و روزه دار بوده است
واخر چو هلال ظفر زاد | از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صوت پنجگاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود و رود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بربود از سر لحن شکن داود | شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رسته شش که نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد
با عین کمالت ای ملک وش | طوبی خسک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت گه فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
واختر سر خدمت تو دارند | کز حوض تو غسلها برآرند

خاک در تو که نور ناب است | سیبی بدو کرده آفتاب است
پیش بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم نسوده است | مه را چو سر قلم نموده است
شاهی ترا قلم چه بایت | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور باو شاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانه خصم تست هر دم | تو بیچه شوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عدا | جبریل نکاح بند جوزا
تا آدم و جان رحم گشاده است | هر گز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو دگر نبایدش داشت | از رشک بخود سداب داشت
تاریخ شرف که آسمان است | از روز ولادت تو برخاست
امروز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال شش روز
آن روز به بسته اند تا تا | این قبه سر فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی | از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عاد تنش رهاند	در هود هدایتش رساند
از ششدره فنا برون جست	در پنجره بقا بپیوست
در وصف تو سالک تمام است	خاقان ممالک کلام اوست
زان عرضه کند بعرصه ذکر	ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکان که خانه زادیش	خاقانی ازان لقب نهادیش
هریک بحری و چون صدف بکر	گوهر خاتون پرده فکر
تسکین دل هزار سکین	تحسین طلب از جوار یاسین
از آل نگین گران بها تر	زال یاسین سبک لقاتر
بر کشور غیر ناگذشته	نه برده شده نه واگشته
تنکیک عجمی ولی دری گو	یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور	تن داده بعشق تنگری در
تن تن گویان بروی مولی	فی فی گویان زدست دنیی
آمین همه در سواد خاطر	از آفت زرتم المقابر
اما بجز از چند بدکار	گردم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا	بس تهمت دیده مریم آسا

از بهشتی تا حفاظ بدنام	پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را	از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیدهٔ هوش	چون لعبت دیده با سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند	بر جیحون بی قدم گذشتند
تاجی عرب شدند یکرنگ	کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد	هر بند و عقد و عقد بندد
اینطائفه خاص بردهٔ تست	خاقانی زنده کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را	او ختم کند سخنوری را
ختم است بهرچه گفت در تو	اشعار بر او چو وحی بر تو
این شعر چو شرح ار بماند	نعت تو ز نقش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین و این فصل را فصل المغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم	ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده	زرد خندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم	قائم بدم تو ذات آدم
ذاتت نقط خط نهالست	اصل او است اگرچه پرکرالست

از نقطه نخست حرف الف زاد	تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند که جهان راست	چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنار است	بند زره از وی استوار است
عالی درجت کمال پیوند	صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی	یا سین خواندت آله یعنی
ای یک درج از جلالت من	تو شصت پیمبری به یک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم	گلگونه دهد ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت	ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد	زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش	از نعل ادیم تست رنگش
دیرست که جدی پوست کنده ست	کیوان بد باغتش فگنده ست
تا آلت نعل تو شود راست	کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله	محراب مسیحان درگاه
چون میغ رسید آتش آمیغ	با غرش کوس و برش تیغ

آیین طارم مندرس بدیده — تقصو نیز پوشش ورا وریده

بالش همه زنگار کرده — پوشش همه ژنده تار کرده

برگرد عذار او نگشته — نقش شهد اللهش نشسته

اول سر اشقیا بریده — پس بر سر انبیا رسیده

دست همه برگرفتی از ذل — پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشاده — خال مشکین بجا نهاده

آن پرده ریز ریز هر یک — کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان همه جا — گشت از تو معطر و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر بسیج دیده — بر جرم خودت شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده — ملاح زورق تو کرده

ابراهیم از تو بهره برده — تا آتش او بتو فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده | الیاس بجرعه رسیده

داؤد مغنی در تو | عسکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده (نابینا) | کحال وی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل | در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز | در مکتب تو فنون آموز

عیسی ز حواریان خاصت | پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران | کوتاه پر او ز عالم جان

هر گه که نشیمنش بباید | بر جنبش فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک که انبنست | کو دانه آن کبوتران ست

پروین نگر اندران میانه | کارزن وارست دانه دانه

کیوان ز نهیب تست نادام | در مانده نه نقرس به سرسام

زاهی دل او نماند بر جای | سرسامی و آنگهی دل فرای

برجیس ز سهم تست خیره | بر دیده نقاب از آب تیره

هم دست تو بگسلد نقابش | پیکان تو بر گشاید آبش

بهرام همی کشد نه بندت | ضیق النفس از خم کمندت

کفای تو بهره و افسر
برده از حواریان خاص
نسخه ۱۲ شرح
کیوان الم نقرس
ضیق النفس

می تواند که دم بر آرد ・ چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش نژند است ・ کان سرخی نقش آن کلند است

خورشید ز تیغ تو شراریست ・ صفرا زده و صرع داریست

گه گه نه از تو جاه دارد ・ رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار ・ اندر تپ ربع میطپد زار

چندان تپ لرزه حاصلش هست ・ کز لرزه فتاد زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود ・ از نکته تو بسکته با خود

فالج دارد سر بنانش ・ ضفدع دارد دهن زبانش

بیماری دق که ماه دارد ・ از هیبت چون تو شاه دارد

بازار چه جدا شد از کیبت ・ آماس پذیر وار هیبت

هر هفت هفت حال زارند ・ صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم ・ هاون کوبیست پور مریم

از گفته تست بر عقاقیر ・ بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل تست ・ قاروره بدست بردنیست

بیمار نیاز را بهر دم ・ دارو دهی و سپند باهم

بر فرق دو کون برده وکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل از انست	کو مفرش روبا این دکان ست
تا بگشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره بر گذشته	از یاد بهشت سرد گشته
آن با دو ستاره چیست مرد	دندان دو دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پر مهین رست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش تاب تشنگی خاست
جان دارو ی خلق شد زبانت	تریاق مهین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطفت از سر حس	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
با تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از نیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل المتمسک الخواص فی مدرک الخاص خواند

ای سبحهٔ انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حسن تو بهر تقویت را | در عهد تو بهر تربیت را

مریم دایهٔ سست پیشکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

زانش نه درخت داد خرمای | کز حجله و میانش زاید

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود و صلیب اختران کرد

کز سم تو دیده بود حیران | پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرفه گمست آفت اینجاست | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجهٔ صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود خوان

با غاشیهٔ تو داشت سفتش | از غاشیهٔ تو سفت سفتش

نی نی نه بجای خویش گفت است | بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیهٔ تو بر سر حس | بر سر دارد و بسان نرگس

از غاشیهٔ تو تاجدار است | در تاجوری چو کوکنار است

ای حلم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر | هم گوهر دار و هم سخنور
تیغی که حمایل زبان بود | آوردم بزمین هند قسر بود
این هندی تیغ سحر گستر | در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت | شد زیر رکابی ثنایت
تیغ ست درفشان درخشان | زان تیغ خطیب تیغ سلطان
مشهور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت | تو امرش از سر ارادت
با آنکه مراست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر سگیش باشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگی ز جنس جسته | بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر | زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بجودی کشیده در حبل | پیش تو کشیده از سر ذل
بر جبهه من خرد رسیده | داغ تو بشکل لا کشیده

نجم به بقات خوان نهاده | از قرصه مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی

نکنم همه لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانت | بستم بطویله سگانت

نجم بتو دوستی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان

چون صید کنم برای جانا | نخچیرستان آسمان را

در جمع ملائک افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر شهات آرم

زینسان سگکی که صید آرد | گر بپذیرے زیان ندارد

گر من نجسم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان

بفگن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صفت آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم | گر تو سگکی ولی شود هم

گر با تو نشستم چار هم نیست | گر من ششم شها ششم هست

آخر ز سگ است سیر فرمان	گفت که گرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جز حسد برد برین جاه
آن شیر دلان که نطق دادند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا پدر گهی خواند	تقدیر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد که صبحت فالم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفریفت مرا لعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون همت تست اتابک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر با تک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جفا بها کشیدم
بود از قبل گرو بدعوی	از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بداد نفس عنصر	پس گفت جناب یاد میدار
وین از کف من برایگان برد	سرمایهٔ عزت جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد	نفس انچه ببرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب	وی عاقلهٔ سراچهٔ غیب
مجروح دلم قصاصم از تست	غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه	ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا ببیداد	ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار	ای عادل خیر مند زنهار
خصم همه من اند اصحاب	ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ظلم هر خس	تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن	گر دو کشندم زمانه گو کن
باداغ تو از جهان نترسم	خس چه که ز آسمان نترسم
آنکس که درش گداویان یافت	از جور دو ناکسی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

ای قابلهٔ نتایج غیب اسرار غیبی و تجلیات لاریبی و حقایق عالم غیب یعنی چنانچه قابله از احوال فرزند آگاه و واقف است تو از حقایق عوالم غیب مطلع و واقفی ... عبارت از دنیاست یعنی عالم و دانای دنیای ... [illegible]

یک چند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دو نان
آخر چو دلم هوای تو بست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو نی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
دین حرص مرا بسخت ارجای	هر دندانی که بود نانخای
مهر تو براه طاعتم برد	در بارگه قناعتم برد
آزاده باغ تربیتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پاینده	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو	دادم بشکست سجده لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	وز شرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون بادگیان گرفته ماوا	در حزنه جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز نیست	ترک طمع و فرنگ آز نیست
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بحجلها حلولم	افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز دورت گریز راساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز | در بسته تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو | اندر قفص هدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز | آهنگ سوی قفص کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم | نه دیده کنم نه سینه درّم
چون زاغ نخواهم اختیاری | از پهلوی گرگ طعمه خواری
نبوم چو غراب نابسامان | انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچه کبوتر | روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی غمز کس نگویم | چون هدهد راز کس نجویم
چون شارک مست روغنی تن | هرگز ملخی نرنجد از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم | آزار کسی بکس نجویم
چون بوم خرابها گزینم | تا منظر ناکسان نبینم
طاوسم روضهٔ یقین را | سیمرغ کوه قاف دین را
بر خوان چو تو بهشت سالار | هستم چو همای استخوانخوار
با سعی تو در برم بهاشیر | گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر و العزلت

تباشیر بر وزن ... چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته و اجزاء آن ... هندی می آورند ... باشد و در دواها بکار میبرند

حاتم ز نوال خلق لب کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم سے نے | زان پاک معانیم بد جوے
این سحر حلال می نماید | زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقر دارند | قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر | جوتی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از مے آید | وز شیر ہمے پنیر زاید
این طرفه که مید بد ضمیرم | از سرکه مے از پنیر شیرم
نخرم نخورم چو کامرانان | خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | نه خمسته من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر | عورت پوشم ز برگ انجیر
نبوم ببر سعنان آزور | آتش خواری ز آب انگور
با دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس و بی نهادم
شرع عم بطلاق این قسم داد | کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد | فرزند مجوس کے پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم — دیدی دو زبان چو دورباشم
امروز بیک زبان چو خنجر — افگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود — وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بد نه طالع من — کز آهن من کشاده روغن
در هفت حراس نیست بالله — روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختران اند — روغن ز چراغ من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود — چون برگ سداب زیبق آلود
گفتم به ثنات راست گفتار — چون آینه و محک و معیار
هیچ دگران ز من نه بینی — آیینه دروغ زن نه بینی
گر چه سخنم بد و چند ناخوش — افگنده دهان من بآتش
هم خود دهنم ز آتش ناب — شسته است بهفت خاک و هفت آب
کنایه از غایت طهارت است ۱۲
از مدح تو ای جلال پیوند — اینک دهنم بدر بیاگند
آن در که نهان نه آشکار است — نی سی دو و ملک صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار — بودی جنب از ثنای اغیار
زان سوی دهان سرشک بارم — تا غسل جنابتش برآرم

زبان من از مدح اغیار جنب و ناپاک شده اشک می بارم و بسوی زبان روان کنم تا زبان غسل جنابت کند و پاک و مطهر گردد ۱۲

سوگند بهشت خلد عالم	یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش	یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوگند بجحیم آتشین تف	یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بهای سخنور	یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه	یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار	یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر	یعنی بعذارت[۱] ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز	یعنی بجبینت ای عدو سوز
سوگند بحرز عمر پیوند	یعنی بمحبت ای خداوند
گرتا[۲] سخن از ضمیر زاید	خاقانی حرز ترا ستاید
الا که نشانده تو در دین	بیند سلک ملائک آیین
الا که کند بحرمت تو	مدح رقباء است تو
الا که کند ثنای اصحاب	یا مدحت والدین احباب (نگهبانان ۱۲)
گر حرز تو بود جهان خدیوم	پس من نه ز آدم نژادیوم
وز حرز درست[۳] سجده جایم (بقلب اضافت ۱۲)	پس من نه بدیل بو العلایم

۱ عذار بالکسر خط ریش از بهره و جانب ۱۲ منتخب

۲ گرتا سخن الخ خواه این قسم است یعنی تا زبانم که سخن از ضمیر برآید خاقانی حرز ترا الخ بستاید قسم است ۱۲ منتخب

۳ خاقانی در حرز او نیز بنام [illegible]

چون خاصهٔ خدمت تو شایم — زی خواجه و پیر کی گرایم

وآبی نی ناید بزندگانی — از خادم کعبه پیلبانی

زی سایهٔ خلق چون روم پیش — کاندر رفته عم زسایهٔ خویش

با دل نزنم نفس نه با تن — ترسم که عدو من شوم من

جانم چو ز مردم است رنجور — از مهر گیا بترسم از دور

چون مار گزیده را شناسم — عذرست گر از قلم هراسم

از سیب دهان شیر دانم — از عین نبشته زان رمانم

دانم ستیغ بی وفا را — چون گیرم هرگک نارا

دارم گره عوج بحر را یاد — از کشت حذر کنم گر باد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان — آری هستم نهفت شروان

گویند گرش سعادتستی — میلش سوی ما زیادتستی

چون نخل چرای ما گزیدی — چون نخل گیای ما چریدی

از صحبت خلق امان بجستی — از قربت شه کران بجستی

جستی می صاف از عوانی — آلات اغانی و غوانی

بودی زپی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان درین آت	منحوس کسی که اهل دین آت
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	نه برزبر همه است جایش
بومی که بزاهدیست صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل توام من	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	عنبر ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم | تلقین تو خاطر ضمیرم

رایات ترا خلل مبیناد | آیات ترا بدل مبیناد

بیناد لباس کار و بارت | منقش علم به طراز چار یارت

هرگز مبیناد ناصوابی | از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه ازرق است برپای | بادا سر خیمهٔ تو برجای

کعبه به تو مصدر بقا باد | قرآن به تو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت | دندان شکن عدو جاهت

نفط تو گره گشای اسرار | فرمان تو حلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر | قطاع دهان عالم پیر

اجرا کش لشکرت فلک باد | لشکر کش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل و اصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء معمار سیاسة جمال الدین موصلی در اثنای حسبحالی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم | طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس هفت خضرا | زیور ده شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نے | ای جمله زبان و گفتنی نے

باغ از تو بجلها گران بار | عنابی پوش و فستقی وار

برگنبد فستقی بسر ماه | عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند سست | زرین کمرش زکینه تست

کوه از پی حکم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت | از نشتر زر برین نگون طشت

باز زرین نشتر آسمانی | خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست | خون دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت | خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سر باز | سر لعل مها قبول کن باز

سلطانی با مسیح همدم | سلطان چه خلیفه و خضر هم

دائم سفر حجاز کردی | چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی | بر درگه شه سفر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه | راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خشک خویش و هم آن | رخشان کردی بداغ سلطان

رؤیت زعراق یافت در حال | چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل زخشت

نه عین عراق لعل وار است | بل خاک عراق لعل بار است

از خاک عراق درگذشتی | راه بغداد درنوشتی

دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله واگشادی

زان دست هزار چشمه زاده است | دجله بلقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار | بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو میم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی | گنج حرمان بزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نه بیند

دیدی بعیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش	نه صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	بیرون ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید و خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی و گه خراسان
ای ز آب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصد شام است	جان داروی تو قصد شام است
آخر چه ترا دو جزو بالست	زین گردش صد هزار سالست
برکن ز دو صبح و هفت پرده	این قطب سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب تو ام هر دو گیتی است
چند از فلک سیاه دخانش	دین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خاص است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان شده حرف شام برخاست	بل هر دو از آن سه حرف برخاست
خاصه الفی ست در میان جاست	منشین بر سر شرافت و سیم بر پاست

هیچون شبه زنگ بسته زیور	خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که درمیان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادت تو زمین او	بل مادر احتشام و دین او
زین قطرهٔ عین مهر دین را	فخرست مشیمهٔ زمین را
بر روی خلف نژاد مانک	از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جسمی است زمین بهفت اندام	نافش عربست و پشت او شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ نه راه کهکشانست
در خدمت شاه شام چیست	چرخ از ره کهکشان بکمر بست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه درمیانش
آن خوشه و دانه هست دام	واسپی و گهی زخرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است	از دانهٔ کشت شامگاه است
گاهی که چو دانه خیانتست	نه قوت جسم و دام جانست
گاهی که چه خوشه داس دارا	داسیکه خلنده تر زخارا

آنکه داس بچشم دین درافتاد	خونابه زچشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده زانست
مصریکه شکسته اند ناهش	حرفی شمر از شمار شاهش
کان حرف کز انتهای شام است	خود اول مصر از و تمام است
از و فرق شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطهٔ خال خاص خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید نشگفت
بر مصر نقطهٔ نهی مضمر است	زیر نقطهٔ هزار سر است
شام است سفرگه ملائک	بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک ازلیست	موصل خلف جهان گشاییست
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصهٔ حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار
سدره صفت ست عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست
بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجایب
بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان
صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر چهل صباح دیده
تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان
شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه
در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملایکه سحر دم
بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل
خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت
آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح دیگ
صبح ابدی برآمد اینک

اتاکم والصلوة خیزید
در سجده صبحدم گریزید

سر بر زده زآسمان انعام
خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است
شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک هوا فقت کرد | از مشرق شام سر بر آورد

زین مشرق دار ملک احسان | رفت آب هما تک خراسان

آن صدر عراق و صاحب شام | بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از وجودش | جبر پر جبرئیل جودش

هم صاحب صاحب افسر است | هم افسر صاحب القران است

زان ثابت و ثاقب است رایش | کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر حجابیست | از باران کفش حبابی است

خورشید که برترین مثالیست | از سایه همتش خیالیست

با پنجه دست نور فامش | جم کیست و جهان نمای جامش

جم پیش کسی چه پای دارد | کو دست جهان نمای دارد

هر چه از خط جام یافتی جم | او از خط دست بیند آن هم

آنکس که یکی نداند از شصت | داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد | آن خون ولی که جام دارد

دست آیة ترجمان عقل است | جام آفت کاروان عقل است

خود صورت جام چیست جز خام | کی جامع پختگی بود خام

جام ست و پای اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیان است	فخر جم و آبش از جمال ست

بازآمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریض نمودن او را بسفر شام و تخلص بمدح موصل و صفاهان

گر در حرمش جواز یابی	کم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته	از سایه صدر سر گسسته
تکیه زده بر سریر املاک	چون مستکین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن ثانی
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقل دانش
جمع آمده بهر حرمت و باس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه فی الحال	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورش هزار دربان	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

کرباشکال تعجبیه در دیوارهای خانها سازند و نقلهای ابیات در آن کذارند و آنرا جامگاه و چینی خانه نیز گویند ۱۲ بهار عجم ۵ باش

پاسنگ گهر بگاه احسان | جودی و حری و قاف و ثهلان
روزی طلب آمد دمادم | دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و افلاک
از خشم رضاش گشته مشهود | خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با هم | آب و گل و باد و نار عالم
از مهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در
آویخته شخص سنبل بینی | گرد دوش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
از انبه سائلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک شه ابرق | در سیم فنا دگفت تا الحرق
او را بشنید حق گمان برد | خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی	بر واد بباد لا ابالی
تا چرخ بنفشجی است مولاش	یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کوست	از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتر اند ابتر	چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد شمش جهت کرد	شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد	کیوان ز زکوة فطره اوداد
وانچه از شجر بهشت برخاست	هم صاع سر سعادتش راست (صدقه فطر ۱۲)
هرچه از مه و مهر سالها زاد	از خاک ستد بباد برداد
آن کس که بچرخ جاه بخشد	کے زادهٔ مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه	زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم	صلت مه و آفتاب بخشم (عطا و در اصل بخشش ۱۲)
آباد برین سپهر رفعت	مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که پذرفت	مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه که زو تن ولی یافت	خورشید نسیج با ولی یافت

وانرا که کلهٔ عطای اوگشت	ماه انگله قبای اوگشت
ای عالم ازین نظام ثانی	زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری	الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	یک شامی زبان بترجمانی
تا پیش سر براه پوئی	شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودی آنکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعاگوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود زآب جاهش	کعبه بلام بارگاهش
ایام بجود و بخل فرو ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که بملک شهش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع سگنی بآزمایش	آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل ار صواب بینید	حق صد چو نظام آفرینید

در دین چو خلیل چشم باز است	زان تبکده سوز و کعبه ساز است
نابش بطراز آن جهانی	کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر	نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات قدر خویشتن	زان داد سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی سلیح دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان نبرد ز مار زر قام	گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زرینش	نی طرفه که آتش است خوردش
مصریش تن و سیاهیش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مصریش بسر که یوسف آساست

[illegible]

عیسی معده است و یحیی اندام	اما رمضان خورست و آوام
روزه خورد او ز زردروئی	زین روی سرش برند گوئی
بیمار مزاج و طفل حال است	گر روزه خورد بر او حلال است
صفرا دارد و همه رگ و پی	سودای سیاه چون کند فی
آید سوی بحر تیره و شور	چون غواصان نگون سر و عور
تا ناکه به قعر جست گوهر	کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی	زاینده لعبتان سیمی
می نالد و نیستش قراری	نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک	پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان	شیطان نیازست مسلمان
از جود تو است جهان امید	کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا	در موج زنست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری	در روضهٔ فصل نوبهاری
تازه به بقای است عالم	ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور	ارحام جبال ازوست معمور
مشاطه شده است آفتابش	گلگونه شده ست نور تابش
گردون شده دایه کمالش	پرورده به شش هزار سالش
هر گوهر کان نشین مثال است	پرورده شش هزار سال است
تو گوهر کان لایزالی	یعنی که سلالهٔ جلالی
از نقطهٔ آفتاب فرمان	اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم فرد	در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فرودی اهل دین را	دین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بپنج سلطان	تاج شرف چهار ارکان
حرصی که باعطات یار است	خوار است چو خاک و خاک خوار است
خاک ست دهندهٔ زر پاک	تو داده چو خاک زادهٔ خاک
آزی که به نعمت تو پیوست	آیا جگرش چه سده هاست
حرصی که بسیدهٔ تو بشتافت	یا رب معده اش چه هیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی	آن سده و هیضها تو دانی
هم کاسهٔ حرص تست عنقا	همشیرهٔ جود تست دریا

جود تو کرد اگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس	آینده بخدمت آل عباس
وام ست ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از سکان مکه	زرین سکه آستان مکه
کعبه ز تو سد جاودان یافت	مکه به بقات آنمکان یافت
کز روم و خزر خراج خواهد	از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره سعد و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش رهروان گردون / در بیت حیات ربع مسکون

شعری که بشام باز خوانند / روغنگر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت / پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب همه ز کمالش / گردند پرستش اند سالش

این اختر از آسمان برآید / بیت الله ازو منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود / امروز توئی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری / در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمانست / برهان نزول تو چنانست

گر شام برے همه لشکر / صحرای عرب کنی معسکر

چتر تو بزیر پر جبریل / گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ / زراد صبا زرانت مریخ

زوبین وارث سماک رامح / سیّاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و راس گشته همبر / ترس زره وار شده برابر

عدل تو سیاستی براند / کاعرابی مال مار داند

باعدل تو آنچنان زند دم / کز مال نبشته در رمد هم

اعراب بی مال و زر محتاج | آید بخزانه وارث حاج
گویند قبائل از سر حال | کاهل العرب احذروا من المال
در بادیه را فنی از کرامات | بحری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آبحیوان | روضه شگفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر | مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم ورشی | طوبی سازی ز زقوم دروی
سیل عرفات سازی از زر | ریگش همه دانهای گوهر
سازی سپی نزهت روانها | در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر | پل سازی از هنا مشعر
از قوس قزح پلی بسازی | پس چارده طاق برفرازی
آیینه سینی بطاق پل بر | بر سان منارهٔ سکندر
چون چارده مه شود در آفاق | مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال بعجز ساخت | از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر نطاق قش | زین پل که بلالی است طاش
بر عنقا رای بر گماری | بر کوه صفا و مروه شش آری

بر کافهٔ مصریان نهی باج — از فرق عزیز بفگنی تاج

حصن تو خزان همه آرے — هیچ بلسان همه گارے

آری تو بدین ملک مشهور — از هندستان درخت کافور

بس گنج روان کنی بهر سو — آری تو ز زنگ تا به بیشر

فرمائی چشمها کشادن — شهرستا بنا بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس — گردند دوره گرد مهندس

گر وقت عمارت سلیمان — بنّا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا — صفهای ملک شوند بنّا

از نار اثیر و آب کوثر — آهک سازند کوه و گوهر

از قلهٔ قاف سنگش آرند — پاره ز ستاره برگذارند

صد بار برآورند بهمت — صد پاره ز پاره بشکنند

حوران بپر طیور جنات — آرند درو قصور جنات

هر چه از طرب و سرور بینی — مقصور در آن قصور بینی

هر خانهٔ نخل یک بیک — نعمت کده ها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند — دندانه اش از آفتاب سازند

کنایه از کنگره ۱۲

وریکدم بی سپاس عصری | سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم کردند
طیان ارم بدو درایند | بر چرخ به نردبان برآیند
از چشمه خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان بریزندش
چون آن که دو گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر و سر میان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون فهم زمینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلادش نام سازند
ابلیس چه بیند این مثابت | کادم ز تو یافت این بنابت
در سجده آدم از دل و جان | می آیدت اینت خیر گویان
پس زان سوی قاف برکند پای | ساز و سر بو قبیس جای
چون مکنت از تو بینند | سقای مکه برگزینند
پدر رفته کند به نیم ساعت | آنند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	نازنده بجان چون تو همنام
نامت بمجرد وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را یکی دست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام جحود چند گمراه	بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشکافت

آمد درخت را بخواند درخت روان شد و می آمد تا پیش رسول علیه السلام بایستاد پس پیرا گفت باز گرد باز گشت

کیوان شرف سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست	گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا نبود والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بنسای

خاطر کنم آشیان حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصورستی	هم شیخ شیوخ عمر ستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر	خاص حرم و خلاصه سر
باشنده گنج فقر عمر	صد گنج روان بنقش اندر
خر اشک نشسته گرد نقش	خبریست نجسته تای خلقش
آن دلق گران بران سبکروح	بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبودش آسمانست	او مه دل و آفتاب جانست

ماهی ست دلش رونده لیکن	از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی	از سایهٔ عمر سنائی
مخدوم خواص روزگار اوست	سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید قال است	سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید اوست	تلقین ده علم بوسعید اوست
موصل به بقای آن نکو نام	فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست	از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد	گوئی بشکال هند دارد
جیبش بره قوافل غیب	بیاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر	بحر ست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد	بگداخت بدیده موج بر داد
در گوهر اشک چشم پیداست	آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فروده	در صومعهٔ مسیح برده
افگنده هزار سجده از نور	پیشش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درونش	مروه ست و صفا سر و درونش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم زنامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عام که گشت مادام
در گوش شنفته پیک درگاه | کای عام کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروز شده مجمر | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ
از حضرتش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده
دانسته که در حریم رحمان | خیر البشرست حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی کس | از روضه مصطفی بفردوس
زاد و پس مدرسی شنوده | در حال معید درس بوده
زاد و پس گرفته وقت رحلت | حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش | احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان او | نزل افگن خوان صبا دهان او
خاقانی هست ریزه خواهش | از ریزه خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش | یارب بلقای او رسانش
دانم که چو دید این نفس چیست | اندیشه کند که قائلش کیست
گوید ز کراست عاشق چست | زنده نفسی که گشته لست
آزاده ولی است بندگی کوش | صوفی صفتی است شستری پوش
رومی طلبست لیک محرم | زنگی طربست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سروشند | خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست | آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین | ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف	پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیبان که بود عروس قرآن	در حجله زر و سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد	پنج آیت زر خلل نیارد
بر هر که عزوجیره گردد	زین نطق طیور طیره گردد
ای منکر جان معنی اندیش	کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است	خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی	الا نقط ای کس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان	پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار	تا زخم نخورده خشن دار
یک زخم نخور تمام مخروش	پس جامه زخم خورده میپوش
افگنده چار میخ آزی	پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه بر کن	پس لاف هزار میخ بزن
تا میخ هوات سخت پیچ است	درع خز و توست پیچ است
زین درع که حجتی ست مشهود	یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگست | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی زخمی گرفته در دست | کین رنگ صفا گیرم از هست
رنگی که نهاد صوفیانه است | از خمکدهای آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانست | بی رنگی رنگ صوفیانست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچه دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بسته قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار | این یوسف تازه رانگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای ما اندازند | سرپاش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر شناس نه پای | نه کفش خری نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور رانند | در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید	پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ز ابتدا درآئی	احمد نه که ز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش	نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم	بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عزی شکار باشد	بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره	پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بوسی	تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات اوست نور	چندان ز صفات خود شود دور
کوماند خشک جان ساده	در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد	بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که زو سر انداخت	مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش	بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست	لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن	وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی ابتر است	کز رخ گهر درونش پیداست

شمع فقرا سپر انجهانی | آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان بافروز | در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم که زد ملک برافروخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه | از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات اورا است | این واسطه عقد ذات اورست
عقل از پی وصف او سخن گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر داعی | از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم | بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا العلم اول | بل افضل و مفضل و مفضّل
فهرست مکارم از دل و دم | بل اکرم و مکرم و مکرّم
ساحرگه نطق لیک صادق | ساحر چه که موسی حقائق
ثعبان قلم و کلیم حالت | عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته گیهان | آن سحر حلال زای ثعبان
رسته مدد هی بهار و کلکش | زان آب حیات بخش کلکش

استاد ده و دو علم خوانش	خورشید ده و دو برج دانش
چین ست ز نقش خامه اش اندر	هندست ز نقش نامه اش اندر
مار فلکی ست خامهٔ او	گنج ملکی ست نامهٔ او
من هندوی چین خامهٔ او	سقلابی هند نامهٔ او
آنجای که سحر هند باشد	سقلابی رازیان نباشد
دانست که مدت فراقش	بشنید که کندم از اشتیاقش
گرد آنچه من این دل از پیش	حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه اش	با چار کتاب چار نامه اش
فرض ست مدیح او بدین راه	ورنه من و مدح خاصش لله
طوبی نفحات قطر خامه اش	جنت صفحات سطر نامه اش
عیدم ز جمال قالت اوست	افطار زند که حالت اوست
گرچه سخن گهر فروشد	دانم که چو این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز	کس نیست چو من ز نامه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند	دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

درروی زمین نظیر من نیست	کس در جهان چنین سخن نیست
زین پیش همه از سخن پرس	اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز مایه عقل	خورشید شدم بمایه عقل
خورشید سخن منم چاندار	وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرودند	سرمایه خود ز من فرودند
مه بی خور اگرچه نور باشد	در حضرت خور نه نور باشد
بی من همه گر قمر نمایند	هیچ اند همه چو نزدم آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد	در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بکلبه من	ماشوره کش است و ریسمان تن
هر شب که شود بهر کناری	اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم	آرند بکارگاه جانم
می بافم تار و پود معنی	از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح و فتیه کوشش	دستار سر و ردای دوش
زان جامه که بافم از سر دین	بطرازش از طراز یاسین

دو زند مسافران افلاک | دراعه چیست دو لق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | بافم همه شب شعار فاخر
شاید که بمعجزات لافم | کز آتش و آب جامه بافم
چادر سزد این شعار موزون | بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بحجرهٔ کاری | در کارگه بزرگواری
دستارچه تنگ طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تنند من آنم | حاشا که به عنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار | می بافم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خون خور | کز کرم قزم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافد | از یک سر خار بر شکافند
کرم ار چه غذای زاهدان یافت | بینی که شعار شاهدان یافت
من کرم قزم نه عنکبوتم | زان روی نهان پاک قوتم
آنکس که چنانش چشم و ابروست | گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت | روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف

سه خواهران بنات و آن سه ستاره متصل است بنعش ۱۲ شرح [illegible] کاری باریکبینی و دقیق کاری شرح [illegible] یعنی دستارچه ها جهت سالکان عالم بالا بکار آید و رگ بندی و تر کنم که حضرت عیسی علیه السلام را پاک است [illegible]

حکمت بافی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
جولهٔ خردان شده بری خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درو گرم دان — استاد سخن تراش دوران

در شقب نطق برشانه — از قوس قزح کنم کمانه

چون وهم بچرخ برگمارم — چون گوی بنجر طبش اندر آرم

از تیشه طبع پیشکارم — صد طائفه پیشکار دارم

رندی که ز رنده ام برآید — بر عارض حور جعد شاید

چوبم همه از درخت موسی است — تخته همه شاخهای طوبی است

زان چوب دوات عقل سازم — زان تخته سریر جان طرازم

گوهر حس یا کجا عدلش — تا سازم ربع و تخت و مثلثش

کو نوح که سازد باش بخشم — تا مسطر و گونیاش بخشم

تا کلبهٔ من درین مکان است — شروان همه سال خیروان است

ختم است برغم چند ناشی — بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانو | طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم | زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سوست
نه کفچهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته بینی
شوید جهان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش جسم | خوردی بپزم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی | گز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید | ز و مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه با بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی ناقدان ناقه | سکباهی مزعفرست بالیه
آن سکبا رست روح اکبر | افزار کشش و توابل آور
چرب از نکت عفنت ختا | این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان | این وهم قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمهٔ الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش | سکبا گذرد بناودانش
شهد سخنم شراب شافی است | بو نافع صوفیان صافی است
در مجلس خاصگان که سور است | ابیات منست اصابع الجوزست
هست از پی خوان زندگانی | خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نامند | صاحب مرضان بمزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

1 وز سوی عم طبیب گوهر | بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است | داروی شناس کوه قاف است
2 موسی سخنم نه کوه آوا | عیسی نفسم نه آسمان آسا
نه راه نشین فلک نشینم | شروان فلک چهارمینم
3 هر ادویه کادم از جنان خورد | تخمش ز زمین طبعم آورد
هست ادویهای من نوادر | از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز | هستم نفس مفرح آمیز
هر گه مفرحی کند نو | 4 گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت | جالیش بمیان چو نوان ساخت

نفطم که شفای غمگنان ست	طاعون وان طاغیان است
روح اسدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحردم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خداداد	دارو که مرا عطا داد
او شرف بوذات او مشرف	او کافی او دست او سخی کف
گوشر با شرکت و بنالش	رفت زشرف رف دکانش
دارو ده و عطر بخش جان ست	همچون عیسی چه ازانست
لعنت گرد شمنان من او ست	صد رحمت با وی چنین دوست
مستی جهلا که نا تمام اند	زین صحت فهم در سقام اند
چون غاریقون گره و شنکر	وز تر مد زر و سم تهی تر
وانگاه چو نفش تر بد ارکین	قتال حسین و انس و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله زحسب حالم	بشنو که چگونه ست قالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدنه پا و نه دست

پس چرخ بموی درشهوار — بشکافته سینه ام صدف وار

گه سوخته همچو سیم از تاب — گه گشته بدست غم چو سیماب

با ناخن چشم روزگارم — با آبله روی اختیارم

آن ناخن چیست گرد دوران — وان آبله چیست شهر شروان

شهباز منم و شاه پر بریده — شهباز نه ای روزکار دیده

در حلق بمانده صفر و آحاد — یعنی آه از نهیب حساد

چون گاو خراس تنگ میدان — گرد نقطه و بال گردان

از مقرعهٔ زمانه جسته — گردن بطناب و چشم بسته

آن گاو خراس بین همه سال — کو چرخ زند نه وچند نه طال

پیشش همه چوب آخر تر — لیکن نرسد باخورش سر

زو تا بمراد راه بس نی — لیکن بمراد دسترس نی

همرنگ زرشک سد سرشکم — بگشاد رگ مجسن چشکم

چون دید حرارتم بدل در — گفتا که زاشک کن حذور

شکسته دلی و بسته کاری — معذورم اگر بنالم آری

روغن کم و پس فتیله باریک — بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز | یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم | یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل و گر نیاید | تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته | فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی | بر خاک کشی ز ره نشینی
یا گر نه به بیلور فرستند | از دار کتب بدر فرستند
که نیمه بدست از او ببرند | که پاره چارسو ببرند
در وی همه مرد صبر پیچند | پس تافتن سرش بپیچند
باشد که بدست دهر زمین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدم چه جهودم ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوه خویش | من زین اخوان کشیده‌ام بیش
افگنده ام از نهیب آفات | سنگی بفتراکه قرابات
از کار قبیله ام فراغ است | کان دود فتیله دماغ است
طوطی معانی آفرینم | شروان قفس است آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده / از شاخ امل نگون فکنده

قوتم شکر شرنگ داده / آب از دهن نهنگ داده

همن مرده بظاهر ار چی جست / چون طوطی گو بمرد او دار است

از خدمت اهل عصر جسته / بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده / بر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه همت قوم / برخوانده فلن اکلم الیوم

دربسته ز بیم سر زبان را / بگشاده دراز درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید / چون تیغ شده زبان [illegible]

تنگ آمده بر دلم شماخی / گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند / مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من / هر موی موکل تن من

نه دم زر روندگان عالم / درنگذارند باد را هم

[illegible]ای ار قدمی زنم براهی / آه از جگر برآرم آهی

[illegible]دگوی ز ندگره بر آن آه / سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش علی نجار

اختر برج خلافتش سبک بار	ابر مانده علی نجار
اوصافش من بنان و جامه	من مادحش از بنان و خامه
آن راهبری که خلیل کرد آن	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز در و کلم در آید	گر زو دل گرم من بر آید
بیند که کشیده ام بباطل	از زهر بلائی هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد	تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم	گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان	گو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ برم بوقت قربان	نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بدتر ستی	اگرنه برکات مادر ستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست آن رابعه که ثانیش نیست

در رابعه در صیانت افزون بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه چون مریم چار ماه روزه

نسطوری و موبدی نژادش اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک ذوغطالیش فیلاقوس الکبیر بالش

بر راه میاسطو نشسته هیروتی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون لیعا برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو پرده در بدایت پرورده به پردهٔ هدایت

از روم ضلالت آوریده نخاس هدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده ز انجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمن در خط شده از صلیب روشن

تسبیح مسیح گشته وردش | تهلیل خلیل یاد کردش

شب با دل زنده زنده دارد | صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهاد است | مومن دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم | مهری ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من | دل موم سفید و نفط روغن

حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم

ورد دلش از پی امانم | عراده حصن دشمنانم

کرده پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ جافیان جیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرنست از آب دستش | من همچو اویس پای بستش

افتاده برای ادیم این جای | در پای زمین چنین من پای

الحق حق نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عظیم است

در مدح علم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم علم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث	یک ثلث بهر سه مثلث (محتاج او ۱۲)
زین علم بمن آن شرف رسیده ست	خاک از قرص خور آب سنگ دیده ست
خور بر کشد آب را بالا	خور رنگ دهد بخاک و خارا
خور دلو کشی ست هم رسن تاب	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی برافکند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	علم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در علم او قوف است	اجاد و نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورد	علم زی درجات رفعتم برد

[illegible]

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت

اول زسی یکی به شصتم آورد — پس شصت مرا بسی بدل کرد

انگاه زسی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت ششه ساخت

مسکین پدرم زجور ایام — افگند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دامش — پرورده مرا بآشیانش

با من به یتیم وارسی آنمرد — آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم ازو حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک واذا الموؤده برخوان

من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضام در نهاده

خود بود برفق دایه من — پرورد مرا بزیر دامن

اندر بر من فلک ز اول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده به بر حمائل من

حافظ بده از پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشاقه صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا لطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در دیده بر گشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند اروح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او در آن جلد	او این دریده و من متبرد
کرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشدت لست لغوی
طبعم تنبه علم ساخته راست	آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان گشاده

واسرار را بسر صد زبان گشاده ای صد زبان مراد از که بزبان تکلم اسرار خفیه نمودم و لطایف را به بیان نیکو بوضوح رسانیده ام

حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک | پنج است و سه و چار و دو و یک

پس چار مرا تبسم نموده | وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید | تا کرسی مصحفی کشاید

آورده مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم | آن دیدم ازو که از حق آدم

هم ذاتیه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ | از مکتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب | هم رنگ در اوفتاد هم آب

پوشید جهان بدست لاباس | جوزام بخوشه سیه و آس

باغم همه سبزها برآورد | از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام | نون و القلم نوشت ایام

نون و القلمی چو بنگریدی | یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم | حسان عجمم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق بیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش بکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلالشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطر راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذوالفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچه دودمان خویش است | علامه خاندان خویش ست
از انسی و جنی اختیار اوست | بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحه صحف مهتری را | آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر | وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است | کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر | او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم | پیش قلمش بپوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی | نوبر عجمی است صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال | بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان | رفت از سر خطهٔ خراسان
چندیست ز انقلاب دهرش | بر کنگرهای چار شهرش
گر باز هری شود تن آسان | عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد | در باد هری سموم اثر کرد
کان شمیم شمال عنبر آلود | از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جهان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زر رست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غاشی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	نظم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال زر دره باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرود اشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاشش لله
غم زیخ زده است در رگ کشیده است	بیخ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم اند است	کانفاس امام بوی جان داست
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصل ... هست از لقبش سه حرف اول

در طب و نجوم و حکمت ناب ... در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمهر و قسطا ... صابی و خلیل و جاحظ آسا

بر قطب و زحل ثبات علمیش ... وز شرم بیان رشک علمیش

رخ سرخ چو سیب سیبوی را ... خون تیره چو مشک مسکوی را

شاگرد دکان چار تختش ... در دست لقا مهار تختش

در نوع علوم جنس او نه ... در علم الهی از همه به

بر تختهٔ خاطرش به برهان ... از صفر کم اند هند و یونان

بر دفتر فکرتش بهر باب ... از حبه کم است علم اعراب

ساز دپی ناقهان محرور ... از قرصهٔ شمس قرص کافور

هر ماه که مه شود به عقرب ... مسهل خور اوست چرخ و کوکب

با مسهلش آفتاب خوردست ... از صرع و تپ آفتاب فرداست

گر فطنت او چو چرخ پوید ... رنگ بهق از قمر بشوید

از مصری کلک زانبلش ... وز نعش و شهاب و تخت سنگیش

خصمانش که میل میل دارند ... چون تخت حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری مال	موسیقا نیست موسوی قال
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده دلش برنگ و آوا
زان وست بارغنون آرد	زان دیده بارغوان گمارد
دندان مراد آسمان رست	کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان ببام	از بام در آید ارغوان خام
من فائده جوی این مفیدم	عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بد کانش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر هوسی از آنکه معجزش بود	از چوب فگنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چو مار موسوی ساخت
من خرد چنو بزرگواری	چوپان چو من بهیمه واری
آن کافر سلطنت دهندش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چه نیزه دار باشد	برابر بگیر اگر بشاشد
در عرصه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوهٔ معظم — بل حاق محقق و محق هم

احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و مفضل مفضل

شیخ قدق و مراد عالم — بل اکرم و مکرم و مکرم

آن عصمت صرف نور فیاض — سلطان ائمه پور فضاض

گر کس بدل محمد ستی — احمد علی ابن احمد ستی

نوری که ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمدش نگر یافت

زان نام و لقب که خاص فراست — اینک دو فرشته چپ و راست

بر لوح خرد به نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و النجم

مهر نقبش فزوده واور — از واو قسم کمال اختر

تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کلاه سر انداخت

یک رشته ازان کلاه دریافت — زان رشته کلاه مغربی ساخت

شاگرد دل وی اند مطلق — شاهد یا زان حضرت حق

عرش و ملک اند چاکر او — نعش فلک است منبر او

بهر قدمش بآسمان بر — سازند عمود صبح منبر

هر گه که به منبری برآید — ادریس لباس ملی درآید

چون دولت بی بهانه هر گاه | زین غمکده من آورد راه
از تاب سید القمر شد | سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست مادام | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او مئی مطهر | تصحیف بخوان قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر | نه می بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید | حلوا بسلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب است او | تیمارکش من غریب است او
کارم به بقاش نضج پذرفت | بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که هموار | آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است | ز و شام و شیم صباح و بام است
هر جا که در آید آن دل افروز | شبها صبح است و صبحها روز
رویش بشب اندرون چو ماه | در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش | زان بیش بشب بود حضورش
از باد زوال باد امانش | در دیده دهر شمع دانش
هفت اندامش زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زاهد نفس بشب نشان دید — خود ظل زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشم — کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود محنت — از طور بشب شعاع زد نار

شب پیاینده روشنان ماه — شب دارد داغ نیزل الله

شب هودج سالکان راه است — شب غالیه عذار ماه است

شب بیش زنند عاشقان آه — شب بیش رود عروس زی شاه

شب حامل آفتاب زاست — شب غواص صدف کشانیست

غواص سیاه زنگی آسا — صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهر ما چو بر سر آید — مه چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر دهد وی افلاک — بر مجلس شیخ هاشمی پاک

افشاکند از فوائد فکر — درباره من قصائد بکر

خود دید کس این فتوح دارد — بر جنبش ثنا گر عطارد

بر من بطریق مدح بربست — یک شعر که ثغر سحر بشکست

هر کان شکرین قصیده خواندست — چون پسته دهان گشاده ماندست

جانم به بقای اوست لبشاد — شادی به بقای خضر تنش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن نه پیوست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی به زبانش فضل افضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت	تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندروار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی بده رخنهای مارا
اکنون غم فرقتش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

[illegible]

آن چشم مبا و خود که زین پس | بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد پاک | معصوم تر از روان ابرار

برتافت عنان چو جانش پیهات | از سوی اهم بسوی حیات

از خاک سوی جنانش بردند | بر نسفت فرشتگانش پیوند

یوسف بده ملک دار دین را | پس صید شده چه زین

آن یوسف بعد چه سر تافت | آمین چاه ز بعد سر برتافت

زین یوسف تازه گشت و بینا | آمین زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود | یعنی فسوی که شمشیش بود

سیمرغ شکار شد فنا را | چه روی بقاست خفاش را

دوده اسدی نهاد ماتم | کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما وراسی ثابت | ای کلب شماتت و شماتت

حاسد شدن هنر هنر نیست | عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست | بو شر ز نزا و الشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر | فاضل شکن و فضول پرور

هرکس که فضول پرورست او | بوالخیر مگو که بوشرست او

بو الخیر و بو سعید هم نی	بل بو بشر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام محمد خجندی

از منتظمان سخن برانم	کاحرام دو الجمه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل خوش کنم از شکسته نامان
آن قدوه کائنات یکسر	وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را	این آسی حاذق اصفیا را
آن کرده بسهم عاشقان چاک	کحالی سپهر و عوی خاک
این درزده آتش از سر سوز	در جیب طمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداد	صد ره دو محرم حرم یاد
اندر حرم از سگان نترسم	بلک از شیر زبان نترسم
ور دل غم اژدها نیارم	کافریدونی درفش آرم
مرغ حرم از زبان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
الغرة صارسی وجیشی	فی نعت محمد القریشی

الحکمة جُشنشی وجُندی — فی مدح محمد الجُندی

صدر الدین صدر دار ملت — برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل مغز وحی مغزش — وان قالب سر حیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر — بنموده مقشر و مقشر

دین از دو محمد است بر جای — چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری که محمد عجم راست — از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت و بگذشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش — کرد ارقم مصری اژدهایش

بر نقب زنان گنج واخورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دشمنان ریخت — گلگونه روی ملت انگیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون ماهی بریده دستند

ور چه قلمش نهنگ وار است — همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم مهر مالش — یاجوج ضلال را ظلالش

زان خضر چو زی مقام او تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدان است — او داغ مغ اهل دامغان است

از نور الله گر مصباح | شب کرده صباح اهل صباح
معدن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان
مصر ست و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش
شعری نظر ست جان بکیشش | دهن البلسان لسان پاکیش
هادی هم درین جهان اوست | مهدی اهم درین زمان اوست
گفتند چهی ست در صفاهان | دجال در آن چه است پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در اصفهانست
مهدی بفضای آسمانست | دجال بچاه اصفهانست
مهدی ست در اصفهان ممکن | دجال بر آسمان معین
اینک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی مال
اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک
در قلمش نگاه فتوی | داروی خضاب فرق دنیا
زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده دیده تکحیل | در دیده فتنه آتشین میل
امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	تا که نشود بجنبش صور
یکموی نجنبیدش ز موئی	تا فیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود که یار اوست احرار
اما نه ایاز عشق و مستی	بلکه ازبن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیدهٔ او	احرار درم خریدهٔ او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی ست غرائب مقالتش	وز غیب غریب تر خصالتش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین و دو کان احسان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

بادا ابدالابد گران سر	آن کفه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
گر دوست مرا عزیز سرمد	عزالدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عروه ورد ست	گر عزی از و تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جماش	آن روزه قائلان متلاش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم الیقینش	از صبغ هوا هوای دینش
با صبغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی صبغ ور ان هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته زاغاز	از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده … قصار رخش از آن لقب فتاده
گر قصاری کند صواب است … کاشک رخش آب آفتاب است
جز صورت آن رخ منور … کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش … گشته است منیر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده … ز آئینه سینه ز آب دیده
این معجزه بین که می نماید … آئینه باب سے می زداید
جویم بمقام او تبرک … دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد … گر شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ داد دم ایام … تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم … پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر … در تاج نکوتر است گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق … نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که کرامتش خراج است … شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش … تاج سر مشتری سریرش

بی آنکه … گرد رخساره او ظاهر آورده وآن سبب پوشش حسن جهان افروز رخش نگردیده بلکه موجب ازدیاد شده ۱۲ منه

از شیخ عمر … یادگار دست ۱۲ شرح

تاج الدین که صحبت … تقوی و طهارت و فضل او … است … واجب … است … شاهنشاه دین … تاج دین … باشد

زین تاج بلند سر شد اسلام | کاحمد سپر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا | زان برّان ذو الفقار گویا
سدّ ست کمال محکمی را | شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین | خصمانم ازو برآذر کین
فردا که برادران همدم | می بگریزند یک یک از هم
من نگریزم ازو در آن سم | پس گویم مرحبا برادر
این گوهر ناکه می فشانم | شایسته کام اوست دانم
دانم که چو نفت گشت کامش | منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بمداح مهر من | خاقانی را حق ست بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است | یا برتر ازین سخن شنیده است
در دست ثنائش بر بامم | این ورد ثنائش خبر جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر | از تخمهٔ بوسعید ابو الخیر
حلیتش همه مکرمات بی مکر | صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش | عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراسی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را با آخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح دادم آواز	کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این به طغیان	قصدی ست درین میان نسیان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب رسید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست آنگهی کان	ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بد و در	خورشید بر او چو قوقه زر
خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی	پیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
میسازم در تحقیق شده آن	از نشر ثناش نشره جان
از بس که کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از نای شفق هوایش	دو حلقه کنم بجا کپایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
تا بر من ازین غلامی ایام	یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
از مجلس آفتاب یکروز	وز دیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بجا زنان خاطر
یا گر نه فروکشایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
بر جیس که این شنید برجست	ببرید سر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است	رفتن سوی شام زهره ام نیست

مشفق که از ناز در عرف های دو چشمی خواست ۱۲
دو حلقه ... بجا کپایش افاده ... کند ۱۲
مفتخر هندوک که ... غلام باشد ۱۲
شب افروز ... مضامین این ... ۱۲
حکمی که در حق سارق
است السارق و السارقة فاقطعوا ایدیهما نسبت
بریدن دست
مشتری که حبیب ... ازان ...
زنهار کنان انجا که زنهار خواه باشد
زنهار بلفظ ... ۱۲

من آن همه گوهر از سر کلک — راندم بچهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد به بستم — برگردن آفتاب بستم
برگردن از النش ببستم ایرا — دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز جار ساند — صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق — تبدیل کند بپای سابق
وستی دگرش وبد معجز — سارق شده سابق آمد از عجز
این عقد که ختم شد بنامش — از وی گهر و ز من نظامش
گم بوده اوست ملکش ورا است — چون یافت بهاش چیست توان خواست
بد حش من ازین گشتر د کس — این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث — این تحفه کراست محدث
گر آنچه درین کراسه گفتم — کس گفت خدا برا سه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر — سلطان سخن منم ولا فخر
گر نوبت من هر آنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازین نیست — سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خواند — جان تاج صاحب جهان خواند

از صورت عدل فات او باد | عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینیست | از عدل و راز عمر ترتیبیست
نور الانوار بر سرش باد | رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۹۴ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید



تتمه حاشیه صفحه ۱۴۴ زنگی طرب الی قوله دار روز تو الخ جعد بالفتح موی مرغول صراح طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت
میباشد و چون موی را تاب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۹۴ دیباجه روم کنایه از روز آئینه زنگ
شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاهی یعنی هرچه در عالم است از فیض تو موافق استعداد خود بهره دارد ۱۲
شرح ۹۵ لوح زبرجد آسمان انجد زخطوط شعاعی ۱۲ شرح ۹۶ از رفتن تو الخ در ان ولایت اشارتست بمغرب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را اوتاد السماء میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان را مطلبی و مقصدی
حاصل میگردد ۱۲ شرح ۹۷ که خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراح یرقان بفتحتین زردی
یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرع اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخی و لرزش میباشد و مصرع ثانی بوقت غروب که زردرنگ میگردد ۱۲ شرح ۹۸ که کوثر الخ مصرع اول اشارت بزمستان
و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۹۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر نعمت و مشبک باعتبار
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگردانند و بعضی نسخ جوشیده عسل واقع
شده و این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع بمشابه جوشیده عسل نمودار است شرح مقرر است که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد برف از آن بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۴۶ الف دارد و موثر بر هواست و اقلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم خشک موثر بر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک و رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل است و آرایش و آسایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر
حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد تر است و اقلیم دوم حواله عطارد و جای او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است و او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تر است [illegible]

و دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرعهٔ اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیدق با نجم سر ب پیادهٔ منتخب صد هزار بیدق کواکب قائم خانۂ شاهی و کمال نیست الخ بهار عجم ۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره های شطرنج و آن بمنزلهٔ وزیر هست برهان آجری خوار راتبه خوار و از پهلوی کسی کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد وی بهار عجم مصرعهٔ اول بیت اشارت بعطارد هست که دبیر فلک هست و دبیران حاسبان باو منسوب و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک هست و نکس سرخ و رابع بزهره که مطرب فلک هست ۱۲ شرح تتمہ حاشیہ صفحہ ۱۶ ۱۲ الف ارباب بهشت الخ یعنی از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند و از لب که آتش محبت شعله زن دل ایشان هست دوزخ را بمثابهٔ دو جرعه دانسته در کشیده اند ۱۲ شرح ۱۲ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه بهم رسیده یا آنکه خمخانهٔ معرفت الهی را در کشاده دیده اند و هر دو عالم را بدیده پیاله ای که عبارت از قلت ست گرو گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعهٔ ثانی ابا کند و معنی ثانی را واقعیست معنی اول که شعر بر کمال شوق و ریاضت است بمیخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانهٔ معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان بغایت هست بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست داده بدلش و پیاله ای که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاورهٔ ایشان شایع است عرفی گوید ـ همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل ۔ دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد ۱۲ ۱۳ الف برچنگ زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب یعنی از بست و چهار ساعت که برچنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعی ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که جنگ بالضم کشتی کلان و بیاض کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمہ حاشیہ صفحہ ۸۹ الف خفته باواو مفتوح بمعنی خمیده در مؤید الفضلا و محمود بیست کو نه از تخت یعنی گیسوی اینها جفت هست باعتبار هر دو جانب چنانچه بیت بالا واضح است دا زان جنت که اشارت بگیسوی خمیده و دو تا باشد ۱۲ لغ

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی
هست بر تخت سلاطین پای همینت سمات میگذارند رونق وغرت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ص ۱۱۵ عرض الکسر
ناموس آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پیوندان خویشان آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف ۱۲
منتخب ص ۱۱۲ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت ونزاهت واصالت و شرافت
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر و خوشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تمکین از آن بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۰۷ قوله ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۚ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین ۚ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قعدون ۚ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق
بیننا وبین القوم الفاسقین ۚ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۚ فلا تاس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۴۳ قوله کواکب که در ثلاثی واقع اند وآن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنم چهار بماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود وآن هفت بود
وسباعی یکی بیش نتواند بود ومجموع که ضعف بیست ویک و ضعف سی وپنج بود و با شمس یا هفت ویکی
صد وبیست بود ولیس قرانات بر صد وبیست نوع بیش ممکن نبود وهر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و دراز تر بود و بجدی که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات وانقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ص ۱۳ او نجم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما بر نجم این طایفه عمل میکند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ص ۱۴ در جمله الی گر نقل الخ یعنی آنچه نوقدمان راه
حکمت از خسف زمین وحوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا بطلان دارد از آنکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت نشست و جماع اجزای زمین از آنست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۲۶ قوله از صبا ۱۰ بر آمده شرح گوهر درست ۱۲

اول دور و نور مفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم شگوفه

با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از انجا برآید کما فی المنتخب و معنی این بیت

از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه بحرکت درآمد

آن روز اول عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آن شاخ خرما را درید و بصورت غنچه سپید برآمد و این صبح

که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر برآورده و حاصل آنست که صبح

و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور

تجنیس زاید است ۱۲ **ص۹** زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب

ص۱۰ وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیای موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان

او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۳۵** وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شد

اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال وی یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بلی

مادر هم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی

مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا و الاخرة و من المقربین و یکلم الناس فی المهد

و کهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسخ در

موضعی که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده نشست حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمه آب

ظاهر گشت و آن نخل خرما بار آورد جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ

روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائی

که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در سایهٔ درخت خرما یافته

دیده بخشونت گفتند که این طفل را از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود و یهود از غایت اضطراب بزبان آوردند

که با ما تمسخر میکنی آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا یهود

چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۵۷**

ودیگران خود رسیده اند ۱ شرح ۵۵ جسمی الخ این نیز معجزات آن شفیع المذنبین ست و آن اینست که روزی
لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند و آنجا هیچ جا آب هم نمی رسید تا آنکه لشکر و قوم از تشنگی
بهلاکت رسیدند آن دریای معراج نبوت قدحی طلب نمود و هر دو دست مبارک در آن قدح گذاشت
دو چشمه آب از هر دو دست آنحضرت جاری گشت چنانچه تمام لشکر را و هم چهارپایان را از آن آب
سیراب کردند ۱ شرح ۵۶ هنگام ... الخ این بیت نیز معجزه آن شاهنشاه اقلیم دین است
و آن چنانست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر در این دعوی صادق باشی
بدو نیمه کن رسول علیه السلام پرسید اگر ما را بدو نیم کنم ایمان می آرید گفتند آری و در آن وقت
شب چهاردهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود و دو نیمه شد
چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول الله علیه السلام ندا میکرد ز ای فلان
ببین ای فلان ببین چون آن بدبختان آن را مشاهده کردند گفتند سحر است پس گفتند از مسافران
اطراف بپرسید اگر گویند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست است از این سبب از هر مسافر که پرسیدند [illegible] همین خبر
چنان دیدیم که شما دیدید ۱ شرح فقط

